

🔑 اعمال رسولان مسیح

هنگامی که عیسی مسیح را بر صلیب کشتند، رسولان او از ترس جانشان خود را به پناهگاهی رساندند و درها را محکم پشت سر خود بستند. ولی هنوز سه روز از مرگ پیشوایشان نگذشته بود که او را زنده در میان خود دیدند. آری، عیسی مسیح زنده شده بود! و اینک در این بخش می‌خوانید که این رسولان که شاهدان عینی این واقعه تاریخی بودند، چگونه با جرأتی که روح خدا در آنان بوجود آورده بود، همه جا رفتند و به همه مژده دادند که عیسی زنده است و در پی بشر گمشده می‌باشد تا او را از بند گناه آزاد سازد.

نازل شود، قدرت خواهید یافت تا در «اورشلیم»، در سراسر «یهودیه»، «سامره»، و تا دورترین نقطه دنیا درباره من شهادت دهید.»

^۹ پس از آنکه عیسی این سخنان را به پایان رساند، در مقابل چشمان ایشان، بسوی آسمان بالا رفت و در ابری ناپدید گشت.

^{۱۰} ایشان هنوز به آسمان خیره بودند که ناگهان متوجه شدند دو مرد سفیدپوش در میانشان ایستاده‌اند. ^{۱۱} ایشان گفتند: «ای مردان جلیلی، چرا اینجا ایستاده‌اید و به آسمان خیره شده‌اید؟ عیسی به آسمان رفت و همانگونه که رفت، یک روز نیز باز خواهد گشت.»

^{۱۲} این رویداد تاریخی بر روی کوه زیتون واقع شد که با اورشلیم یک کیلومتر فاصله داشت. پس، از آنجا به شهر بازگشتند. ^{۱۳} و ^{۱۴} آنان پیوسته در بالاخانه‌ای با هم جمع می‌شدند و به دعا و نیایش می‌پرداختند. کسانی که در این دعا شرکت داشتند، عبارت بودند از: پطرس، یوحنا، یعقوب، اندریاس، فیلیپ، توما، برتولما، متی، یعقوب (پسر حلفی)، شمعون (که به او غیور می‌گفتند)، یهوذا (پسر یعقوب)، و برادران عیسی.

چند زن از جمله مادر عیسی نیز در آنجا حضور داشتند.

انتخاب شاگرد جدید بجای یهوذا
^{۱۵} در یکی از آن روزها که در حدود صدویست

دوست عزیزم تئوفیلوس:

در کتاب نخست، به شرح کامل زندگی و تعالیم عیسی پرداختم و نوشتم که او چگونه، پس از آنکه احکام خود را توسط روح القدس به رسولان برگزیده خود داد، به آسمان بالا رفت. ^۳ او در مدت چهل روز پس از مرگ خود، بارها خود را زنده به رسولان ظاهر ساخت و به طرق گوناگون به ایشان ثابت کرد که واقعاً زنده شده است. در این فرصتها، او درباره ملکوت خدا با ایشان سخن می‌گفت.

سخنان آخر عیسی قبل از صعود به آسمان

^۴ در یکی از این دیدارها بود که عیسی به ایشان گفت: «از شهر اورشلیم بیرون نروید بلکه منتظر روح القدس باشید زیرا او همان هدیه‌ای است که پدرم وعده‌اش را داده و من نیز در باره‌اش با شما سخن گفتم.»

^۵ «یحیی شما را با آب تعمید داد ولی تا چند روز دیگر شما با روح القدس تعمید خواهید یافت.»

^۶ هنگامی که عیسی با شاگردان بود آنان از او پرسیدند: «خداوند، آیا در همین زمان است که حکومت از دست رفته اسرائیل را باز برقرار خواهی کرد؟»

^۷ جواب داد: «این زمانها را پدرم خدا تعیین می‌کند و دانستن آنها کار شما نیست. ^۸ ولی آنچه لازم است بدانید این است که وقتی روح القدس بر شما

می آوردند. آن روز، وقتی ایمانداران دور هم جمع شده بودند،^۲ ناگهان صدایی شبیه صدای وزش باد از آسمان آمد و خانه‌ای را که در آن جمع بودند، پر کرد.^۳ سپس چیزی شبیه زبانه‌های آتش ظاهر شده، پخش شد و بر سر همه قرار گرفت.^۴ آنگاه همه از روح القدس پر شدند و برای اولین بار شروع به سخن گفتن به زبانهایی کردند که با آنها آشنایی نداشتند، زیرا روح خدا این قدرت را به ایشان داد.

^۵ آن روزها، یهودیان دیندار برای مراسم عید از تمام سرزمینها به اورشلیم آمده بودند.^۶ پس وقتی صدا از آن خانه به گوش رسید، گروهی با سرعت آمدند تا ببینند چه شده است. وقتی شنیدند شاگردان عیسی به زبان ایشان سخن می‌گویند، مات و مبهوت ماندند!

^۷ آنان با تعجب به یکدیگر می‌گفتند: «این چگونه ممکن است؟ با اینکه این اشخاص از اهالی جلیل هستند،^۸ ولی به زبانهای محلی ما تکلم می‌کنند به زبان همان سرزمینهایی که ما در آنجا دنیا آمده‌ایم!^۹ ما که از پارت‌ها، مادها، ایلامی‌ها، اهالی بین‌النهرین، یهودیه، کپدوکیه، پونتوس، آسیا،^{۱۰} فریجیه و پمفلیه، مصر، قسمت قیروانی زبان لیبی، کریت، عربستان هستیم و حتی کسانی که از روم آمده‌اند هم یهودی و هم آنانی که یهودی شده‌اند همه ما می‌شنویم که این اشخاص به زبان خود ما از اعمال عجیب خدا سخن می‌گویند!»

^{۱۲} همه در حالی که مبهوت بودند، از یکدیگر می‌پرسیدند: «این چه واقعه‌ای است؟»
^{۱۳} بعضی نیز مسخره کرده، می‌گفتند: «اینها مست هستند!»

موعظه پطرس رسول

^{۱۴} آنگاه پطرس با یازده رسول دیگر از جا برخاست و با صدای بلند به ایشان گفت: «ای اهالی اورشلیم، ای زائرینی که در این شهر بسر می‌برید، گوش کنید! بعضی از شما می‌گویند که ما مست هستیم! این حقیقت ندارد! چون اکنون ساعت نه صبح است و هنگام شرابخواری و مستی نیست! ^{۱۶} آنچه

نفر حاضر بودند، پطرس برخاست و به ایشان گفت: ^{۱۶} «برادران، لازم بود پیشگویی کتاب آسمانی در باره یهودا عملی شود که اشخاص شریر را راهنمایی کرد تا عیسی را بگیرند، زیرا مدتها قبل از آن، داود نبی خیانت یهودا را با الهام از روح القدس پیشگویی کرده بود. ^{۱۷} یهودا یکی از ما بود. او را نیز عیسی مسیح انتخاب کرده بود تا مانند ما رسول خدا باشد. ^{۱۸} ولی با پولی که بابت خیانت خود گرفت، مزرعه‌ای خرید، در همانجا با سر سقوط کرد، از میان دو پاره شد و تمام روده‌هایش بیرون ریخت. ^{۱۹} خبر مرگ او فوری در شهر پیچید و مردم اسم آن زمین را «مزرعه خون» گذاشتند.»

پطرس ادامه داد و گفت: ^{۲۰} «داود پادشاه در این مورد در کتاب زبور اینچنین پیشگویی کرده است: خانه‌اش خراب شود و کسی آنجا منزل نکند. و باز می‌گوید: مقام او را به دیگری بدهند.

^{۲۱} و ^{۲۲} «پس، حال، باید یک نفر دیگر را انتخاب کنیم تا جای او را بگیرد و با ما شاهد زنده شدن عیسی باشد. البته باید کسی را انتخاب کنیم که از شروع همکاری ما با خداوند، همیشه با ما بوده است، یعنی از روزی که یحیی او را تعمیم داد تا روزی که در مقابل چشمان ما به آسمان بالا رفت.»

^{۲۳} حاضرین دو نفر را معرفی کردند، یکی «یوسف برسابا» که به او یوستوس نیز می‌گفتند، و دیگری «متیاس». ^{۲۴} و ^{۲۵} آنگاه دعا کردند تا شخصی را که خدا می‌خواهد، انتخاب کنند، و گفتند: «خداوند، تو از قلب همه باخبری. به ما نشان بده کدامیک از این دو نفر را انتخاب کرده‌ای تا رسول تو و جانشین یهودای خائن باشد که به سزای عمل خود رسید.»

^{۲۶} پس ایشان قرعه انداختند و متیاس انتخاب شد و در خدمت خدا همکار یازده رسول دیگر گردید.

نزول روح القدس

۲ هفت هفته پس از مرگ و زنده شدن مسیح، روز «پنطیکاست» فرا رسید. به این روز، «عید پنجاهم» می‌گفتند، یعنی پنجاه روز بعد از عید پَسَح. در این روز یهودیان نوبر غله خود را به خانه خدا

^{۲۹} «برادران عزیز، کمی فکر کنید! این سخنان را جدّ ما داود دربارهٔ خودش نگفت زیرا او مرد، دفن شد و قبرش نیز هنوز همینجا در میان ماست. ^{۳۰} ولی چون نبی بود، می دانست خدا قول داده و قسم خورده است که از نسل او، مسیح را بر تخت سلطنت او بنشانند. ^{۳۱} داود به آیندهٔ دور نگاه می کرد و زنده شدن مسیح را می دید و می گفت که جان او در عالم مردگان باقی نخواهد ماند و بدنش نخواهد پوسید. ^{۳۲} داود در واقع دربارهٔ عیسی پیشگویی می کرد و همهٔ ما با چشمان خود دیدیم که خدا عیسی را زنده ساخت.

^{۳۳} «او اکنون در آسمان بر عالیتترین جایگاه افتخار در کنار خدا نشسته است و روح القدس موعود را از پدر دریافت کرده و او را به پیروان خود عطا فرموده است، که امروز شما نتیجه اش را می بینید و می شنوید. ^{۳۴} «پس می بینید که داود سخنانی را که از او نقل کردم، دربارهٔ خودش نگفت چون داود هرگز به آسمان نرفت، بلکه می گوید: خدا به خداوند من مسیح گفت: در دست راست من بنشین ^{۳۵} تا دشمنانت را زیر پایت بیندازم.

^{۳۶} «از این جهت، من امروز به وضوح و روشنی به همهٔ شما هموطنانم می گویم که همین عیسی که شما بر روی صلیب کشتید، خدا او را خداوند و مسیح تعیین فرموده است!»

^{۳۷} سخنان پطرس مردم را سخت تحت تأثیر قرار داد. بنابراین، به او و به سایر رسولان گفتند: «برادران، اکنون باید چه کنیم؟»

^{۳۸} پطرس جواب داد: «هر یک از شما باید از گناهانتان دست کشیده، بسوی خدا بازگردید و به نام عیسی تعمید بگیرید تا خدا گناهانتان را ببخشد. آنگاه خدا به شما نیز این هدیه، یعنی روح القدس را عطا خواهد فرمود. ^{۳۹} زیرا مسیح به شما که از سوی خداوند، خدای ما دعوت شده اید، و نیز به فرزندان شما و همچنین به کسانی که در سرزمینهای دور هستند، وعده داده که روح القدس را عطا فرماید.»

مردم گروه گروه به عیسی ایمان می آورند
^{۴۰} سپس پطرس به تفصیل دربارهٔ عیسی سخن

امروز صبح شاهد آن هستید، یوئیل نبی قرنهای قبل پیشگویی کرده بود. ^{۱۷} خدا از زبان او فرمود: «در روزهای آخر، تمام مردم را از روح خود پر خواهم ساخت تا پسران و دختران شما نبوت کنند و جوانان شما رؤیایها و پیران شما خوابها ببینند. ^{۱۸} بله، تمام خدمتگزارانم را، چه مرد و چه زن، از روح خود پر خواهم کرد، و ایشان نبوت نموده، از جانب من سخن خواهند گفت. ^{۱۹} در آسمان و زمین علامات عجیب ظاهر خواهم نمود؛ بر زمین خون جاری خواهد شد، از هوا آتش خواهد بارید و دود غلیظ برخواهد خاست. ^{۲۰} پیش از آن روز بزرگ و پرشکوه خداوند، خورشید تاریک شده، ماه به رنگ خون در خواهد آمد. ^{۲۱} اما هر که خداوند را به کمک بطلبد، خداوند او را نجات خواهد داد.

^{۲۲} «حال، ای مردان اسرائیلی به من گوش دهید! همانطور که خود نیز می دانید، خدا بوسیلهٔ عیسی ناصری معجزات عجیب ظاهر کرد تا به همه ثابت کند که عیسی از جانب او آمده است. ^{۲۳} از سوی دیگر، خدا مطابق اراده و نقشه ای که از پیش تعیین فرموده بود، به شما اجازه داد تا بدست اجنبی های بی دین، عیسی را بر صلیب کشیده، بکشید. ^{۲۴} ولی خدا او را دوباره زنده ساخت و از قدرت مرگ رهانید، زیرا مرگ نمی توانست چنین کسی را در چنگ خود اسیر نگه دارد.

^{۲۵} «زیرا داود نبی می فرماید: می دانم که خداوند همیشه با من است. خدا مرا کمک می کند. قدرت پرتوان خدا پشتیبان من است.

^{۲۶} از این جهت دلم از خوشی لبریز است و زبانم دائماً او را سپاس می گوید! زیرا آسوده خاطر هستم که در مرگ نیز در امان خدا می باشم.

^{۲۷} تو نمی گذاری جانم در عالم مردگان بماند و اجازه نخواهی داد بدن فرزند مقدس تو فاسد گردد.

^{۲۸} تو به من عمر دوباره عطا خواهی کرد و در حضورت مرا از خوشی لبریز خواهی نمود.

شد و قوت گرفت، بطوری که از جا پرید، لحظه‌ای روی پاهای خود ایستاد و براه افتاد! آنگاه در حالی که بالا و پایین می‌پرید و خدا را شکر می‌کرد با پطرس و یوحنا داخل خانه خدا شد.

^۹ اشخاصی که آنجا بودند، وقتی او را دیدند که راه می‌رود و خدا را شکر می‌کند، ^{۱۰} و پی بردند که همان گدای لنگی است که هر روز کنار دروازه «زیبای» خانه خدا می‌نشست، بی‌اندازه تعجب کردند! ^{۱۱} پس همه بطرف «ایوان سلیمان» هجوم بردند و او را دیدند که کنار پطرس و یوحنا بود و از آنها جدا نمی‌شد. آنگاه با احترام ایستادند و با حیرت به این واقعه عجیب خیره شدند.

پیامبران راجع به عیسی پیشگویی کرده بودند

^{۱۲} پطرس از این فرصت استفاده کرد و به گروهی که در آنجا گرد آمده بودند گفت: «ای مردان اسرائیلی، چرا اینقدر تعجب کرده‌اید؟ چرا اینچنین به ما خیره شده‌اید؟ مگر خیال می‌کنید که ما با قدرت و دینداری خودمان این شخص را شفا داده‌ایم؟ ^{۱۳} این خدای ابراهیم، اسحاق، یعقوب و خدای اجداد ماست که با این معجزه، خدمتگزار خود عیسی را سرافراز کرده است. منظورم همان عیسی است که شما به پیلاتوس فرماندار اصرار کردید که اعدامش کند. در صورتی که پیلاتوس می‌کوشید او را آزاد سازد. ^{۱۴} بلی، شما نخواستید او آزاد شود، بلکه آن مرد پاک و مقدس را رد کردید، و اصرار داشتید بجای او یک قاتل آزاد شود. ^{۱۵} شما آن مرد حیاتبخش را کشتید، ولی خدا او را زنده کرد. من و یوحنا شاهد این واقعه هستیم چون بعد از آنکه او را کشتید، ما او را زنده دیدیم!

^{۱۶} «شما خود می‌دانید که این مرد فقیر قبلاً لنگ بود. اما اکنون، نام عیسی او را شفا داده است، یعنی ایمان به نام عیسی باعث شفای کامل او شده است، ایمانی که عطیه الهی است.

^{۱۷} «برادران عزیز، در ضمن این را نیز می‌دانم که رفتار شما و سران قوم شما از روی نادانی بود. ^{۱۸} از

گفت و تمام شنوندگان را تشویق نمود که خود را از گناهان مردم شرور آن زمانه آزاد سازند. ^{۴۱} از کسانی که گفته‌های او را قبول کردند، تقریباً سه هزار نفر تعمید گرفتند، ^{۴۲} و در تعلیمی که رسولان می‌دادند و در آئین شام خداوند و دعا، با سایر ایمانداران مرتب شرکت می‌کردند. ^{۴۳} در ضمن، در اثر معجزات زیادی که توسط رسولان به عمل می‌آمد، در دل همه ترسی توأم با احترام نسبت به خدا ایجاد شده بود.

^{۴۴} به این ترتیب، تمام ایمانداران با هم بودند و هر چه داشتند با هم قسمت می‌کردند. ^{۴۵} ایشان دارایی خود را نیز می‌فروختند و بین فقرا تقسیم می‌نمودند؛ ^{۴۶} و هر روز مرتب در خانه خدا باهم عبادت می‌کردند، در خانه‌ها برای شام خداوند جمع می‌شدند، و با خوشحالی و شکرگزاری هر چه داشتند با هم می‌خوردند، ^{۴۷} و خدا را سپاس می‌گفتند. اهالی شهر نیز به ایشان احترام می‌گذاشتند و خدا هر روز عده‌ای را نجات می‌داد و به جمع ایشان می‌افزود.

لنگ مادرزاد راه می‌رود

۳ یک روز بعد از ظهر پطرس و یوحنا به خانه خدا می‌رفتند تا مانند هر روز در مراسم دعای ساعت سه شرکت کنند. ^۲ وقتی به نزدیکی خانه خدا رسیدند، مردی را دیدند که لنگ مادرزاد بود. هر روز او را می‌آوردند و در کنار یکی از دروازه‌های خانه خدا که معروف به «زیبا» بود می‌گذاشتند تا از کسانی که وارد خانه خدا می‌شدند گدایی کند. ^۳ وقتی پطرس و یوحنا می‌خواستند وارد خانه خدا شوند، آن مرد از ایشان پول خواست. ^۴ ایشان به او خیره شدند. سپس پطرس گفت: «به ما نگاه کن!»

^۵ گدای لنگ به امید اینکه چیزی به او بدهند، با اشتیاق به ایشان نگاه کرد.

^۶ پطرس گفت: «ما پولی نداریم که به تو بدهیم! اما من چیز دیگری به تو می‌دهم! در نام عیسی مسیح ناصری به تو دستور می‌دهم که برخیزی و راه بروی!» ^۷ سپس دست او را گرفت و از زمین بلندش کرد. در همان لحظه پاها و قوزک پاهای او صحیح و سالم

یوحنا را آوردند و از ایشان پرسیدند: «این کار را با چه قدرت و با اجازه چه کسی انجام داده‌اید؟»^۸ پطرس که پر از روح القدس بود، به ایشان گفت: «ای سران و بزرگان قوم اسرائیل،^۹ اگر منظورتان این کار خیر است که در حق این شخص لنگ کرده‌ایم و می‌پرسید که چگونه شفا پیدا کرده است،^{۱۰} اجازه دهید صریحاً به همه بگویم که این معجزه را در نام عیسی مسیح ناصری و با قدرت او کرده‌ایم، یعنی همان کسی که شما بر صلیب کشتید ولی خدا او را زنده کرد. بلی، با قدرت اوست که این مرد الان صحیح و سالم اینجا ایستاده است.^{۱۱} چون بنا به گفته کتاب آسمانی، عیسی مسیح همان سنگی است که شما معمارها دور انداختید، ولی سنگ اصلی ساختمان شد.^{۱۲} غیر از عیسی مسیح کسی نیست که بتواند ما را رستگار سازد! چون در زیر این آسمان، نام دیگری وجود ندارد که مردم بتوانند توسط آن از گناهان نجات یابند.»

^{۱۳} وقتی اعضای شورا جرأت و بی‌باکی پطرس و یوحنا را دیدند، مات و مبهوت ماندند! خصوصاً که می‌دیدند اشخاص بیسواد و معمولی هستند، و پی بردند که چون با عیسی بوده‌اند تا این حد دگرگون شده‌اند!^{۱۴} از طرف دیگر، فقیر لنگ نیز صحیح و سالم کنار ایشان ایستاده بود و نمی‌توانستند شفای او را انکار کنند!^{۱۵} پس ایشان را از تالار شورا بیرون فرستادند تا با یکدیگر مشورت کنند.

^{۱۶} آنان از یکدیگر می‌پرسیدند: «با ایشان چه کنیم؟ ما که نمی‌توانیم منکر این معجزه بزرگ شویم، چون در اورشلیم همه از آن باخبرند.^{۱۷} ولی شاید بتوانیم جلو تبلیغاتشان را بگیریم. پس به ایشان می‌گوییم اگر بار دیگر نام عیسی را بر زبان بیاورند و دست به چنین کارهایی بزنند، مسئول عواقب آن خواهند بود.»^{۱۸} پس ایشان را احضار کرده، گفتند که دیگر درباره عیسی با کسی سخن نگویند.

^{۱۹} اما پطرس و یوحنا جواب دادند: «خودتان بگویید، آیا درست است که بجای حکم خدا، از دستور شما اطاعت کنیم؟^{۲۰} ما نمی‌توانیم آنچه از عیسی دیده و شنیده‌ایم به کسی نگوئیم.»

طرف دیگر، دست خدا هم در این کار بود، زیرا مطابق پیشگویی‌های کتاب آسمانی، مسیح بر روی صلیب برای آمرزش گناهان ما جان خود را فدا کرد.^{۱۹} پس، توبه کنید، از گناهانتان دست بکشید و بسوی خدا بازگردید تا گناهانتان پاک شود و دوران آسودگی و خرمی از جانب خداوند فرا برسد.^{۲۰} و بار دیگر عیسی را، که همانا مسیح شماست، باز بفرستد.^{۲۱} و چون همانطور که از زمان قدیم پیشگویی شده است، مسیح باید در آسمان بماند تا همه چیز از آلودگی گناه پاک شود و به حال اول بازگردد. برای نمونه، موسی سالها پیش فرمود: «خداوند، خدای شما پیامبری مثل من از میان شما و برای شما می‌فرستد. هر چه او می‌گوید با دقت گوش کنید؛^{۲۳} هر که به او گوش ندهد، هلاک خواهد شد.»

^{۲۴} «و نه فقط موسی، بلکه سموئیل، و تمام پیامبران بعد از او، واقعه امروز را پیشگویی کردند.^{۲۵} شما فرزندان همان پیامبران هستید و خدا به شما نیز مانند اجدادتان وعده داده است که تمام مردم روی زمین را بوسیله نسل ابراهیم برکت دهد. این همان وعده‌ای است که خدا به ابراهیم داد.^{۲۶} از این جهت خدا خدمتگزار خود را اول از همه نزد شما، بنی اسرائیل، فرستاد تا شما را از راه‌های گناه آلودتان بازگرداند و به این وسیله به شما برکت دهد.»

رسولان مسیح با جرأت سخن می‌گویند

۴ ایشان هنوز مشغول گفتگو با مردم بودند که ناگهان کاهنان اعظم با سرنگهبان خانه خدا و چند نفر از فرقه صدوقی‌ها بر سرشان تاختند.^۲ ایشان از اینکه پطرس و یوحنا درباره زنده شدن عیسی با مردم سخن می‌گفتند، بسیار مضطرب و پریشان شده بودند.^۳ پس آنان را گرفتند و چون عصر بود تا روز بعد زندانی کردند.^۴ اما بسیاری از کسانی که پیام ایشان را شنیده بودند، ایمان آوردند و به این ترتیب تعداد ایمانداران به پنج هزار رسید!

^۵ روز بعد، شورای عالی یهود در اورشلیم جلسه داشتند.^۶ حنا کاهن اعظم با قیافا، یوحنا، اسکندر و سایر بستگانش نیز حضور داشتند.^۷ آنگاه پطرس و

زنده شدن عیسای خداوند با قدرت موعظه می کردند و فیض عظیم خدا بر همه ایشان بود.^{۳۴ و ۳۵} کسی نیز محتاج نبود، چون هرکس زمین یا خانه ای داشت، می فروخت و پولش را به رسولان می داد تا بین نیازمندان تقسیم کنند.

^{۳۶} برای مثال شخصی بود به نام یوسف که رسولان او را «برنابای واعظ» نام نهاده بودند! او از قبیله لاوی و اهل قبرس بود.^{۳۷} او مزرعه خود را فروخت و پولش را آورد و پیش قدمهای رسولان گذاشت.

خدا را نمی توان فریب داد

۵ در ضمن، شخصی نیز بود به نام حنانيا با همسرش سفیره. او زمینی را فروخت،^۲ ولی فقط قسمتی از پول آن را آورد و ادعا کرد تمام قیمت زمین را آورده است. زن او نیز از حيله او باخبر بود.^۳ پطرس گفت: «حنانيا، شیطان قلب تو را از طمع پر کرده است. وقتی گفתי این تمام قیمت زمین است، در واقع به روح القدس دروغ گفתי.^۴ زمین مال خودت بود که بفروشی یا نفروشی. بعد از فروش هم دست خودت بود که چقدر بدهی یا ندهی. چرا این کار را کردی؟ تو به ما دروغ نگفתי، بلکه به خدا دروغ گفתי.»

^۵ بمحض اینکه حنانيا این سخن را شنید، بر زمین افتاد و جابجا مرد! همه وحشت کردند! ^۶ پس جوانان آمدند، او را در کفن پیچیدند و به خاک سپردند.^۷ حدود سه ساعت بعد، همسر او بی خبر از مرگ شوهرش آمد.^۸ پطرس از او پرسید: «آیا شما زمینتان را به همین قیمت فروختید؟»

گفت: «بلی، به همین قیمت.»

^۹ پطرس گفت: «تو و شوهرت چطور جرأت کردید چنین کار وحشتناکی بکنید؟ چرا باهم همدست شدید تا روح خدا را امتحان کنید؟ آیا می خواستید بدانید که او از آنچه می کنید باخبر است یا نه؟ جوانانی که شوهرت را بردند و به خاک سپردند، تازه برگشته اند. پس تو را نیز خواهند برد.»

^{۱۰} بلافاصله آن زن نیز بر زمین افتاد و جان داد. وقتی جوانان رسیدند، دیدند که او هم مرده است.

^{۲۱} پس ایشان را بسیار تهدید کردند و آزاد ساختند، چون نمی دانستند چطور مجازاتشان کنند بدون اینکه آشوب تازه ای براه افتد؛ زیرا بخاطر این معجزه بزرگ، همه خدا را شکر می کردند.^{۲۲} معجزه شفای مردی که بیش از چهل سال فلج بود!

دعای متحد ایمانداران

^{۲۳} پطرس و یوحنا بمحض اینکه آزاد شدند، نزد سایر رسولان عیسی بازگشتند و تصمیمات شورا را برای ایشان بازگو کردند.

^{۲۴} آنگاه تمام ایمانداران با هم دعا کرده، گفتند:

«ای خداوند، ای خالق آسمان و زمین و دریا و هر آنچه در آنهاست،^{۲۵ و ۲۶} مدتها پیش بوسیله روح القدس از زبان جد ما و خدمتگزار خود داود نبی فرمودی: چرا مردم خدانشناس بضد خداوند شورش بپا می کنند و قومهای نادان علیه خدای بزرگ و توانا توطئه می چینند؟ پادشاهان دنیا با یکدیگر همدست می شوند تا با خدا و با مسیح او بجنگند.

^{۲۷} «این درست همان چیزی است که ما امروز شاهد آن هستیم، زیرا هیروдіس پادشاه، پونتیوس پیلاطوس فرماندار و تمام رومی ها با قوم اسرائیل، ضد عیسی مسیح، خدمتگزار مقدس تو همدست شده اند.^{۲۸} تا دست به کارهایی بزنند که حکمت و قدرت تو از پیش مقدر کرده بود.^{۲۹} و حال، ای خداوند، به تهدیدهای ایشان گوش کن و به ما خدمتگزاران خود جرأت بده تا پیام تو را به مردم برسانیم.^{۳۰} قدرت شفاعت خود را نیز به ما عطا فرما تا بوسیله نام خدمتگزار مقدس تو عیسی، معجزات بزرگ و کارهای عجیب انجام دهیم.»

^{۳۱} پس از این دعا، خانه ای که در آن بودند، تکان خورد و همه از روح القدس پر شدند و پیغام خدا را با جرأت به مردم رساندند.

صمیمیت و همبستگی مسیحیان

^{۳۲} تمام ایمانداران با هم یکدل و یکرأی بودند، و کسی دارایی خود را از آن خود نمی دانست، چون هر چه داشتند با هم قسمت می کردند.^{۳۳} رسولان درباره

اعمال رسولان / ۵

۲۶ و ۲۷ فرمانده نگهبانان با افراد خود رفت و ایشان را با احترام به جلسه شورا آورد، چون می‌ترسید که اگر به زور متوسل شود، بدست مردم کشته شوند.

۲۸ کاهن اعظم به ایشان گفت: «مگر ما به شما نگفتیم که دیگر درباره این عیسی موعظه نکنید؟ اما شما برخلاف دستور ما، تمام شهر اورشلیم را با سخنان خود پر کرده‌اید و می‌خواهید خون این مرد را به گردن ما بیندازید!»

۲۹ پطرس و رسولان جواب دادند: «ما دستور خدا را اطاعت می‌کنیم، نه دستور انسان را. ۳۰ شما عیسی را بر روی صلیب کشتید، اما خدای اجداد ما او را زنده کرد، ۳۱ و با قدرت خود، او را سرافراز فرمود تا پادشاه و نجات دهنده باشد و قوم اسرائیل فرصت داشته باشند که توبه کنند تا گناهانشان بخشیده شود. ۳۲ حال، ما رسولان، شاهد این واقعه هستیم و روح القدس نیز شاهد است، همان روح پاک که خدا او را به مطیعان خود عطا می‌کند.»

۳۳ اعضای شورا از جواب رسولان به خشم آمدند و تصمیم گرفتند که ایشان را نیز بکشند. ۳۴ اما یکی از اعضای شورا به نام غمالائیل، از فرقه فریسیان، که هم در مسائل دینی خبره بود و هم در نظر مردم محترم، برخاست و خواهش کرد که رسولان را چند لحظه بیرون ببرند.

۳۵ سپس به همکاران خود گفت:

«ای سران قوم اسرائیل، مواظب باشید چه تصمیمی درباره این اشخاص می‌گیرید. ۳۶ چندی پیش، شخصی به نام تئودا که ادعا می‌کرد شخص بزرگی است، نزدیک به چهارصد نفر را با خود همدست ساخت. او کشته شد و دار و دسته‌اش نیز بی‌سروصدا تارومار شدند.

۳۷ «پس از او، در زمان سرشماری، شخصی دیگر به نام یهودای جلیلی برخاست و عده‌ای مرید پیدا کرد. ولی او نیز کشته شد و مریدانش پراکنده شدند. ۳۸ «پس به نظر من کاری به کار این اشخاص نداشته باشید. اگر آنچه می‌گویند و می‌کنند از خودشان است، طولی نمی‌کشد که خودبخود از بین خواهند رفت. ۳۹ اما اگر از جانب خداست، نمی‌توانید

پس، جنازه او را نیز بردند و در کنار شوهرش به خاک سپردند. ۱۱ در نتیجه، ترس عظیمی کلیسا و تمام کسانی را که این واقعه را می‌شنیدند فراگرفت.

۱۲ و ۱۳ از آن پس مردم جرأت نمی‌کردند به رسولان نزدیک شوند، ولی احترام زیادی برای ایشان قائل بودند و مردان و زنان ایماندار دسته‌دسته به خداوند روی می‌آوردند. در ضمن، رسولان بطور مرتب برای دعا در خانه خدا، در قسمتی به نام «ایوان سلیمان» جمع می‌شدند. ایشان در میان مردم معجزات زیاد و حیرت‌آوری می‌کردند، ۱۵ تا جایی که مردم بیماران خود را بر روی تخت و تشک به کوچه‌ها می‌آوردند تا وقتی پطرس از آنجا رد می‌شود، اقلای سایه او بر بعضی از ایشان بیفتد! ۱۶ مردم حتی از اطراف اورشلیم می‌آمدند و دیوانه‌ها و بیماران خود را می‌آوردند و همه شفا می‌یافتند.

۱۷ پس، کاهن اعظم و بستگان و دوستان او از فرقه صدوقی‌ها، از حسد به جوش آمدند، ۱۸ و رسولان را گرفتند و زندانی کردند.

۱۹ ولی همان شب فرشته خداوند آمده، درهای زندان را باز کرد و آنان را بیرون آورد و به ایشان گفت: ۲۰ «به خانه خدا بروید و باز درباره این راه حیات موعظه کنید!»

۲۱ پس صبح زود به خانه خدا رفتند و مشغول موعظه شدند! کاهن اعظم و دار و دسته او نیز به خانه خدا آمدند و از تمام اعضای شورای یهود و رؤسا دعوت کردند تا جلسه‌ای تشکیل دهند. چند نفر را نیز فرستادند تا رسولان را از زندان بیاورند و محاکمه کنند. ۲۲ اما وقتی مأموران به زندان رفتند، کسی را در آنجا نیافتند. پس بازگشتند و گزارش داده، گفتند: ۲۳ «درهای زندان کاملاً قفل بود، نگهبان‌ها نیز کنار درها نگهبانی می‌دادند. اما وقتی درها را باز کردیم، کسی داخل زندان نبود!»

۲۴ فرمانده نگهبانان و کاهنان اعظم از این خبر گیج و مبهوت شدند و از خود می‌پرسیدند که این ماجرا آخرش به کجا خواهد کشید! ۲۵ در همین وقت یک نفر خبر آورد و گفت: «اشخاصی که شما زندانی کرده بودید، در خانه خدا برای مردم موعظه می‌کنند!»

جلو آن را بگیرید. مواظب باشید مبادا با خدا درافتاده باشید.»

۴۰ اعضای شورا نصیحت او را قبول کردند، و رسولان را آورده، شلاق زدند و گفتند که درباره عیسی با کسی سخن نگویند. سپس ایشان را آزاد کردند. ۴۱ رسولان از آنجا بیرون آمدند و شاد بودند که خدا ایشان را شایسته دانست که بخاطر نام او رنج بکشند و بی احترامی ببینند. ۴۲ از آن پس هر روز در خانه‌ها کلام خدا را تعلیم می‌دادند و در خانه خدا وعظ می‌کردند که عیسی همان مسیح است.

انتخاب هفت نفر برای خدمت

۶ با افزایش تعداد ایمانداران، گله و شکایتهایی در میان ایشان بوجود آمد. کسانی که یونانی زبان بودند، گله داشتند که میان بیوه‌زنان ایشان و بیوه زنان عبری زبان، تبعیض قائل می‌شوند و به اینان به اندازه آنان خوراک نمی‌دهند. ۲ پس، آن دوازده رسول تمام ایمانداران را جمع کردند و گفتند: «ما باید وقت خود را صرف رساندن پیام خدا به مردم کنیم، نه صرف رساندن خوراک به این و آن. ۳ پس برادران عزیز، از میان خود هفت نفر را انتخاب کنید که پر از حکمت و روح القدس و مورد اعتماد همه باشند تا آنان را مسئول این کار کنیم. ۴ ما نیز وقت خود را صرف دعا، موعظه و تعلیم خواهیم نمود.»

۵ این پیشنهاد را همه پسندیدند و این اشخاص را انتخاب کردند:

استیفان (مردی با ایمانی قوی و پر از روح القدس)، فیلیپ، پروخروس، نیکانور، تیمون، پرمیناس و نیکلاؤس اهل انطاکیه. نیکلاؤس یک غیریهودی بود که اول یهودی و بعد مسیحی شده بود. ۶ این هفت نفر را به رسولان معرفی کردند و رسولان نیز برای ایشان دعا کرده، دست بر سرشان گذاشتند و برکت دادند.

۷ به تدریج پیام خدا در همه جا اعلام می‌شد و تعداد ایمانداران در شهر اورشلیم افزایش می‌یافت. حتی بسیاری از کاهنان یهودی نیز پیرو عیسی شدند.

۸ استیفان هم که بسیار با ایمان و پر از قلالیت روح القدس بود، در میان مردم معجزه‌های بزرگ انجام می‌داد.

۹ اما یک روز چند یهودی از کنیسه‌ای مشهور به «آزاد مردان» برای بحث و مجادله نزد استیفان آمدند. این عده از قیروان، اسکندریه مصر، قیلیقیه و آسیا آمده بودند. ۱۰ ولی کسی نمی‌توانست در برابر روح و حکمت استیفان مقاومت کند.

۱۱ پس آنان به چند نفر رشوه دادند تا بگویند ما شنیدیم که استیفان به موسی و به خدا کفر می‌گفت. ۱۲ این تهمت بشدت مردم را بر ضد استیفان تحریک کرد. پس سران قوم یهود او را گرفتند و برای محاکمه به مجلس شورا بردند. ۱۳ شاهدان دروغین بر ضد استیفان شهادت داده، گفتند که او مرتب به خانه خدا و تورات موسی بد می‌گوید.

۱۴ آنان گفتند: «ما با گوش خودمان شنیدیم که می‌گفت عیسای ناصری خانه خدا را خراب خواهد کرد و تمام احکام موسی را باطل خواهد ساخت!» ۱۵ در این لحظه تمام اعضای شورا دیدند که صورت استیفان همچون صورت فرشته می‌درخشید!

موعظه استیفان، نخستین شهید مسیحیت

▼ آنگاه کاهن اعظم از استیفان پرسید: «آیا این تهمت‌ها صحت دارد؟»

۲ استیفان به تفصیل جواب داده، گفت: «ای برادران و پدران گوش دهید. خدای پرشکوه و جلال، در بین‌النهرین به جد ما ابراهیم ظاهر شد، پیش از آنکه او به حران کوچ کند. ۳ خدا به او فرمود: از وطن خود بیرون بیا و با اقوام و بستگانت وداع کن و عازم سرزمینی شو که به تو نشان خواهم داد.

۴ «پس ابراهیم از سرزمین کلدانیان بیرون آمد و به حران رفت و تا مرگ پدرش در آنجا ماند. سپس خدا او را به اینجا آورد که امروز سرزمین اسرائیل است. ۵ ولی در آن روز حتی یک وجب از این زمین را به او نداد. اما به او قول داد که سرانجام تمام این سرزمین از آن او و نسل او خواهد شد، و این درحالی بود که ابراهیم هنوز صاحب فرزندی نشده بود. ۶ از طرف

۵۰ یگهرا، خدا به ابراهیم فرمود فرزندان او از آنجا خارج شده، در سرزمینی بیگانه چهارصد سال اسیر و معذب خواهند بود. ^۷ و خداوند فرمود: من آن قومی را که ایشان را اسیر سازد، مجازات خواهم نمود و بعد قوم خود را به این سرزمین باز خواهم آورد تا مرا عبادت کنند.

^۸ «در آن هنگام، خدا آئین ختنه را نیز به ابراهیم داد تا نشان عهد و پیمان بین خدا و قوم ابراهیم باشد. پس اسحاق، پسر ابراهیم، وقتی هشت روزه بود، ختنه شد. اسحاق پدر یعقوب بود و یعقوب صاحب دوازده پسر شد که هر کدام سرسلسله یکی از قبیله‌های بنی اسرائیل شدند. ^۹ فرزندان یعقوب به یوسف حسد بردند و او را فروختند تا در مصر غلام شود. ولی خدا با یوسف بود، ^{۱۰} و او را از تمام غمها و رنجهایش آزاد کرد و مورد لطف فرعون، پادشاه مصر قرار داد. خدا به یوسف حکمت فوق العاده‌ای عطا کرد، تا آنجا که فرعون او را نخست‌وزیر مصر و وزیر دربار خود ساخت.

^{۱۱} «آنگاه در مصر و کنعان قحطی شد بطوری که اجداد ما آنچه داشتند از دست دادند. وقتی خوراکیشان تمام شد، ^{۱۲} یعقوب شنید که در مصر هنوز غله پیدا می‌شود؛ پس پسران خود را فرستاد تا غله بخرند. ^{۱۳} بار دوم که به مصر رفتند، یوسف خود را به برادرانش شناسانید، سپس ایشان را بحضور فرعون معرفی کرد. ^{۱۴} پس از آن، یوسف پدر خود یعقوب و خانواده برادرانش را به مصر آورد که جمعا هفتاد و پنج نفر بودند. ^{۱۵} به این ترتیب، یعقوب و همه پسرانش به مصر رفتند و عاقبت در همانجا نیز فوت شدند، ^{۱۶} و جنازه‌های ایشان را به شکیم بردند و در آرامگاهی که ابراهیم از پسران حمور، پدر شکیم، خریده بود، به خاک سپردند.

^{۱۷} و ^{۱۸} «کم‌کم زمان تحقق وعده خدا به ابراهیم در مورد آزادی فرزندان او از مصر نزدیک می‌شد و تعداد ایشان نیز در مصر بسرعت فزونی می‌یافت. ولی در همین زمان پادشاهی به قدرت رسید که اهمیتی برای یوسف و خدمات بزرگ او قائل نبود. ^{۱۹} این پادشاه دشمن نژاد ما بود و والدین را مجبور می‌کرد

فرزندان خود را در بیابان بحال خود بگذارند تا بمیرند.

^{۲۰} «در همان وقت موسی دنیا آمد. او طفلی بسیار زیبا بود. پدر و مادرش سه ماه او را در خانه پنهان کردند. ^{۲۱} در آخر وقتی نتوانستند بیش از آن او را پنهان کنند، مجبور شدند موسی را به رودخانه بیندازند. دختر پادشاه مصر او را یافت و به فرزندگی پذیرفت. ^{۲۲} موسی تمام علوم و حکمت مصر را فرا گرفت تا جایی که شاهزاده‌ای با نفوذ و ناطقی برجسته شد.

^{۲۳} «وقتی موسی چهل ساله شد، روزی به فکرش رسید که دیداری از برادران اسرائیلی خود بعمل آورد. ^{۲۴} در این بازدید یک مصری را دید که به یک اسرائیلی ظلم می‌کرد. پس موسی آن مصری را کشت. ^{۲۵} موسی تصور می‌کرد برادران اسرائیلی او فهمیده‌اند که خدا او را به کمک ایشان فرستاده است. ولی ایشان به هیچ وجه به این موضوع پی نبرده بودند. ^{۲۶} «روز بعد، باز به دیدن آنان رفت. این بار دید که دو اسرائیلی با هم دعوا می‌کنند. پس سعی کرد ایشان را با هم آشتی دهد و گفت: عزیزان، شما با هم برادر هستید و نباید اینچنین با یکدیگر منازعه کنید! این کار اشتباهی است!

^{۲۷} «ولی شخصی که مقصر بود به موسی گفت: چه کسی تو را حاکم و داور ما ساخته است؟ ^{۲۸} آیا خیال داری مرا نیز بکشی، همانطور که دیروز آن مصری را کشتی؟

^{۲۹} «وقتی موسی این را شنید، ترسید و به سرزمین مدیان گریخت و در آنجا ازدواج کرد و صاحب دو پسر شد.

^{۳۰} «چهل سال بعد، روزی در بیابان نزدیک کوه سینا، فرشته‌ای در بوته‌ای شعله‌ور به او ظاهر شد. ^{۳۱} موسی با دیدن این منظره، تعجب کرد و دوید تا آن را از نزدیک ببیند. اما ناگهان صدای خداوند به گوش او رسید که می‌گفت: ^{۳۲} من خدای اجداد تو هستم، خدای ابراهیم، اسحاق، و یعقوب.

«موسی از ترس لرزید و دیگر جرأت نکرد به بوته نگاه کند. ^{۳۳} خداوند به او فرمود: کفشهایت را از پای

درآور، زیرا زمینی که بر آن ایستاده‌ای مقدس است.^{۳۴} من غم و اندوه قوم خود را در مصر دیده‌ام و ناله‌های ایشان را شنیده‌ام و آمده‌ام تا نجاتشان دهم. پس بیا تو را به مصر بفرستم.

^{۳۵} «به این ترتیب، خدا همان کسی را به مصر بازگرداند که قوم اسرائیل او را رد کرده و به او گفته بودند: چه کسی تو را حاکم و داور ما ساخته است؟ خدا توسط فرشته‌ای که در بوته آتش ظاهر شد موسی را فرستاد تا هم حاکم ایشان باشد و هم نجات دهنده ایشان.^{۳۶} موسی با معجزات بسیار قوم اسرائیل را از مصر بیرون آورد، از دریای سرخ عبور داد و چهل سال ایشان را در بیابان هدایت کرد.

^{۳۷} «همین موسی به قوم اسرائیل گفت: خدا از میان برادران شما، پیامبری مانند من برایتان خواهد فرستاد.^{۳۸} «موسی در بیابان با جماعت قوم خدا بود. او واسطه‌ای بود بین قوم اسرائیل و آن فرشته‌ای که کلمات حیاتبخش را در کوه سینا به او داد تا آنها را به ما برساند.^{۳۹} ولی اجداد ما نخواستند مطیع موسی شوند. آنها او را رد کردند و خواستند که به مصر باز گردند.^{۴۰} ایشان به هارون گفتند: برای ما بت‌هایی بساز که خدایان ما باشند و ما را به مصر بازگردانند، زیرا نمی‌دانیم بر سر این موسی که ما را از مصر بیرون آورد، چه آمده است!

^{۴۱} «پس بتی به شکل گوساله ساختند و برایش قربانی کردند و به افتخار آنچه ساخته بودند، جشن گرفتند.^{۴۲} از اینرو خدا از آنان بیزار شد و ایشان را بحال خود گذاشت تا آفتاب، ماه و ستارگان را عبادت کنند! در کتاب عاموس نبی، خداوند می‌فرماید: ای قوم اسرائیل، در آن چهل سالی که در بیابان سرگردان بودید، آیا برای من قربانی کردید؟^{۴۳} نه، عشق و علاقه واقعی شما به بت‌هایتان بود، یعنی به بت ملوک، بت رفان و تمام آن بت‌هایی که با دست خود ساخته بودید. پس من نیز شما را به آنسوی بابل تبعید خواهم کرد.

^{۴۴} «اجداد ما در بیابان خیمه عبادت را حمل می‌کردند. در آن خیمه، دو لوح سنگی بود که روی آنها ده فرمان خدا نوشته شده بود. این خیمه عبادت،

درست مطابق آن نقشه‌ای ساخته شده بود که فرشته خدا به موسی نشان داده بود.^{۴۵} سالها بعد، وقتی یوشع در سرزمین موعود، با اقوام بت پرست می‌جنگید، این خیمه را به آنجا آورد. قوم اسرائیل نیز تا زمان داود پادشاه، در آن عبادت می‌کردند.

^{۴۶} «خدا نسبت به داود عنایت خاصی داشت. داود نیز از خداوند درخواست کرد تا این افتخار نصیب او شود که برای خدای یعقوب عبادتگاه ثابتی بنا کند.^{۴۷} ولی درواقع سلیمان بود که خانه خدا را ساخت.^{۴۸} و باوجود این، خدا در جایی منزل نمی‌کند که بدست انسان ساخته شده باشد، چون بوسیله پیامبران خود فرموده: آسمان، تخت من و زمین کرسی زیر پای من است. چه نوع خانه‌ای شما می‌توانید برای من بسازید؟ آیا من در این خانه‌ها منزل می‌کنم؟^{۵۰} مگر من خود، آسمان و زمین را نیافریده‌ام؟

^{۵۱} «ای خدانشناسان، ای یاغیان! تا کی می‌خواهید مانند اجداداتان با روح القدس مقاومت کنید؟^{۵۲} کدام پیامبری است که اجداد شما او را شکنجه و آزار نداده باشند، پیامبرانی که آمدن آن مرد عادل یعنی مسیح را پیشگویی می‌کردند؟ و سرانجام مسیح را نیز گرفتید و کشتید!^{۵۳} بلی، شما عمداً با خدا و احکام او مخالفت می‌کنید با اینکه این احکام را فرشتگان خدا به دست شما سپردند.»

^{۵۴} «سران قوم یهود از این سخنان سخت برآشفتمند و بشدت خشمگین شدند.^{۵۵} ولی استیفان پر از روح القدس بسوی آسمان خیره شد و جلال خدا را دید و همچنین عیسی را که در دست راست خدا ایستاده بود.^{۵۶} پس به ایشان گفت: «نگاه کنید! من آسمان را می‌بینم که باز شده است و مسیح را می‌بینم که در دست راست خدا ایستاده است!»

^{۵۷} «حضار که دیگر طاقت نداشتند، گوشه‌های خود را گرفتند و تا توانستند فریاد زدند و بر سر استیفان ریختند،^{۵۸} و کشان‌کشان او را از شهر بیرون بردند تا سنگسارش کنند. کسانی که علیه استیفان رسماً شهادت دادند با آنانی که او را سنگسار کردند، عبا‌های خود را از تن درآوردند و پیش پای جوانی گذاشتند به نام پولس.

۴۷ و ۴۹ در همان حالی که استیفان را سنگسار می‌کردند، او چنین دعا کرد: «ای عیسیای خداوند، روح مرا بپذیر!»^{۶۰} سپس روی زانوهای افتاد و با صدای بلند گفت: «خداوند، این گناه را به حساب آنان نگذار!» بعد از این دعا، جان سپرد.

مردم سامره مژده نجات مسیح را می‌شنوند

▲ پولس با کشته شدن استیفان موافق بود. از آن روز به بعد، شکنجه و آزار ایمانداران کلیسای اورشلیم شروع شد. بطوری که همه به یهودیه و سامره فرار کردند. فقط رسولان در اورشلیم باقی ماندند.^۲ ولی چند یهودی خداشناس جمع شدند و جنازه استیفان را به خاک سپردند. ایشان از این پیش‌آمد بسیار اندوهگین بودند.^۳ اما پولس همه جا می‌رفت و ایمانداران به مسیح را شکنجه می‌داد. او وارد خانه‌های مردم می‌شد و مردان و زنان را به زور بیرون می‌کشید و به زندان می‌انداخت.

^۴ ولی ایماندارانی که از اورشلیم گریخته بودند به هر جا می‌رفتند پیغام عیسی را به مردم می‌رساندند. ^۵ فیلیپ نیز به شهر سامره رفت و پیغام عیسی را در آنجا اعلام نمود.^۶ مردم، بخاطر معجزات او، بدقت به سخنان او گوش می‌دادند.^۷ ارواح ناپاک نیز با فریادهای بلند از وجود دیوانگان بیرون می‌آمدند، و افلیج‌ها و لنگها شفا می‌یافتند.^۸ از این جهت، آن شهر غرق در شادی شد!

^۹ و ^{۱۱} در ضمن در سامره مردی بود به نام شمعون که سالهای سال جادوگری می‌کرد. او در اثر چشم‌بندی‌هایش بسیار با نفوذ و مغرور شده بود، تا جایی که اهالی سامره اغلب از او بعنوان «مرد بزرگ» و «قدرت خدا» یاد می‌کردند.^{۱۲} اما وقتی مردم به پیغام فیلیپ درباره ملکوت خدا و عیسی مسیح ایمان آوردند، هم مردان و هم زنان غسل تعمید گرفتند.^{۱۳} سپس شمعون نیز ایمان آورده، غسل تعمید گرفت. او از فیلیپ جدا نمی‌شد و از معجزات او مات و مبهوت می‌ماند.

^{۱۴} وقتی رسولان در اورشلیم شنیدند که اهالی

سامره پیغام خدا را قبول کرده‌اند، پطرس و یوحنا را به آنجا فرستادند.^{۱۵} وقتی ایشان به سامره رسیدند، برای نوایمانان دعا کردند تا روح‌القدس را بیابند،^{۱۶} زیرا ایشان فقط به نام عیسیای خداوند تعمید گرفته بودند و هنوز روح‌القدس بر هیچیک از ایشان نازل نشده بود.^{۱۷} پس پطرس و یوحنا دستهای خود را بر سر این نوایمانان گذاشتند و ایشان نیز روح‌القدس را یافتند.

^{۱۸} وقتی شمعون دید که با قرار گرفتن دستهای رسولان بر سر مردم، روح‌القدس عطا می‌شود، مبلغی پول نزد پطرس و یوحنا آورد تا این قدرت را بخرد.^{۱۹} او گفت: «به من نیز این قدرت را بدهید تا هر وقت دست بر سر کسی می‌گذارم، روح‌القدس را بیابد!»

^{۲۰} اما پطرس جواب داد: «پولت با تو نابود باد! گمان می‌کنی هدیه خدا را می‌توان با پول خرید!»^{۲۱} تو از این نعمت بی‌نصیب هستی، چون دلت نزد خدا پاک نیست.^{۲۲} از این شرارت دست بردار و دعاکن تا شاید خدا این افکار ناپاکت را بیخشد.^{۲۳} زیرا می‌بینم که حسادت و گناه، دلت را سیاه کرده است!

^{۲۴} شمعون با التماس گفت: «برای من دعا کنید تا بلایی بر سرم نیاید!»

^{۲۵} پطرس و یوحنا آنچه خدا در زندگی آنان کرده بود، برای ایمانداران سامره تعریف کردند و کلام خداوند را به آنان تعلیم دادند. آنگاه به اورشلیم بازگشتند. سر راهشان به چند روستا نیز سر زدند و پیغام خدا را به اهالی آنجا نیز بشارت دادند.

^{۲۶} پس از این واقعه، فرشته خداوند به فیلیپ گفت: «برخیز و رو به جنوب به راهی برو که از اورشلیم به بیابان غزه می‌رود.»^{۲۷} پس فیلیپ بطرف آن جاده براه افتاد. وقتی به آنجا رسید به خزانه‌دار مملکت حبشه برخورد که در دربار «کنداکه»، ملکه حبشه، نفوذ و قدرت فراوانی داشت. او برای زیارت خانه خدا به اورشلیم رفته بود،^{۲۸} و حالا با کالسکه به وطن خود باز می‌گشت. در ضمن کتاب اشعیای نبی را با صدای بلند می‌خواند.

^{۲۹} روح خدا به فیلیپ گفت: «تندتر برو تا به کالسکه برسی.»

^{۳۰} فیلیپ جلو دوید و شنید که چه می‌خواند. پس

پرسید: «آیا می‌فهمید چه نوشته است؟»

^{۳۱}مرد حبشی جواب داد: «نه، وقتی کسی نیست به من بیاموزد، چگونه بفهمم؟» پس، از فیلیپ خواهش کرد که سوار کالسکه شود و کنار او بنشیند.

^{۳۲}آن قسمتی که از کتاب آسمانی می‌خواند، این بود:

«همچنانکه گوسفند را بسوی کشتارگاه می‌برند، او را نیز به کشتارگاه بردند. او مثل گوسفندی که پشمهایش را می‌چینند، لب به اعتراض نگشود. ^{۳۳}او فروتن بود؛ از اینرو هرگونه بی‌عدالتی در حق او روا داشتند. چه کسی می‌تواند از نسل او سخن بگوید؟ زیرا حیات او از زمین برداشته شد.»

^{۳۴}خزانه‌دار حبشی از فیلیپ پرسید: «آیا اشعیا این چیزها را دربارهٔ خودش می‌گفت یا دربارهٔ دیگری؟» ^{۳۵}آنگاه فیلیپ از آن نوشتهٔ آسمانی شروع کرد و با استفاده از قسمت‌های دیگر کتاب آسمانی، پیام نجات‌بخش عیسی را به او رسانید.

^{۳۶}همچنانکه کالسکه پیش می‌رفت، به یک برکهٔ آب رسیدند. مرد حبشی گفت: «نگاه کن! این هم آب! آیا امکان دارد حالا غسل تعمید بگیرم؟» ^{۳۷}فیلیپ جواب داد: «اگر با تمام وجودت ایمان آورده‌ای، امکان دارد.»

جواب داد: «من ایمان دارم که عیسی مسیح، فرزند خداست.»

^{۳۸}پس کالسکه را نگاه داشتند و هر دو داخل آب رفتند و فیلیپ او را تعمید داد. ^{۳۹}وقتی از آب بیرون آمدند، روح خداوند فیلیپ را برداشت و برد و خزانه‌دار حبشی دیگر او را ندید، ولی راه خود را با خوشحالی پیش گرفت و رفت. ^{۴۰}اما فیلیپ خود را در شهر اشدود یافت. پس هم در آنجا و هم در شهرهای سر راه خود، پیغام خدا را به مردم رساند تا به شهر قیصریه رسید.

پولس، دشمن مسیح، پیرو مسیح می‌شود
۹ و اما پولس که از تهدید و کشتار پیروان مسیح هیچ کوتاهی نمی‌کرد، نزد کاهن اعظم اورشلیم رفت و از او معرفی‌نامه‌هایی خطاب به کنیسه‌ها و

عبادتگاه‌های دمشق، پایتخت سوریه خواست. ^{۴۱}تا ایشان با او در امر دستگیری پیروان عیسی، چه مرد و چه زن، همکاری کنند و او بتواند ایشان را دست بسته به اورشلیم بیاورد.

^{۴۲}پس او رهسپار شد. در راه، در نزدیکی دمشق، ناگهان نوری خیره‌کننده از آسمان گرداگرد پولس تابید، ^{۴۳}بطوری که بر زمین افتاد و صدایی شنید که به او می‌گفت: «پولس، پولس، چرا اینقدر مرا رنج می‌دهی؟»

^{۴۴}پولس پرسید: «آقا، شما کیستید؟» آن صدا جواب داد: «من عیسی هستم، همان کسی که تو به او آزار می‌رسانی! ^{۴۵}اکنون برخیز، به شهر برو و منتظر دستور من باش.»

^{۴۶}همسفران پولس مبهوت ماندند، چون صدایی می‌شنیدند ولی کسی را نمی‌دیدند! ^{۴۷}وقتی پولس به خود آمد و از زمین برخاست، متوجه شد که چیزی نمی‌بیند. پس دست او را گرفتند و به دمشق بردند. در آنجا سه روز نایبنا بود و در این مدت چیزی نخورد و ننوشت.

^{۴۸}در دمشق، شخصی مسیحی به نام حنania زندگی می‌کرد. خداوند در رؤیا به او فرمود: «حنانیا! حنania جواب داد: «بلی، ای خداوند!»

^{۴۹}خداوند فرمود: «برخیز و به کوچهٔ راست، به خانهٔ یهودا برو و سراغ پولس طرسوسی را بگیر. الان او مشغول دعاست. ^{۵۰}من در رؤیا به او نشان داده‌ام که شخصی به نام حنania می‌آید و دست بر سر او می‌گذارد تا دوباره بینا شود!»

^{۵۱}حنانیا عرض کرد: «خداوندا، ولی من شنیده‌ام که این شخص به ایمانداران اورشلیم بسیار آزار رسانده است! ^{۵۲}و می‌گویند از طرف کاهنان اعظم اجازه دارد که تمام ایمانداران دمشق را نیز بازداشت کند!»

^{۵۳}اما خداوند فرمود: «برو و آنچه می‌گویم، انجام بده چون او را انتخاب کرده‌ام تا پیام مرا به قوم‌ها و پادشاهان و همچنین بنی‌اسرائیل برساند. ^{۵۴}من به او نشان خواهم داد که چقدر باید در راه من زحمت بکشد.»

۱۷۴۹ پس حنانيا رفته، پولس را يافت و دست خود را بر سر او گذاشت و گفت: «برادر پولس، خداوند يعنى همان عيسى كه در راه به تو ظاهر شد، مرا فرستاده است كه براى تو دعا كنم تا از روح القدس پر شوى و چشمانت نيز دوباره بينا شود.»

۱۸ در همان لحظه، چيزى مثل پولك از چشمان پولس افتاد و بينا شد. او بى درنگ برخاست و غسل تعميد يافت. ۱۹ سپس غذا خورد و قوت گرفت و چند روز در دمشق نزد ايمانداران ماند. ۲۰ آنگاه به كنيسه هاى يهود رفت و به همه اعلام كرد كه عيسى در حقيقت فرزند خداست!

۲۱ كسانى كه سخنان او را مى شنيدند، مات و مبهوت مى ماندند و مى گفتند: «مگر اين همان نيست كه در اورشليم پيروان عيسى را شكنجه مى داد و اينجا نيز آمده است تا آنان را بگيرد و زندانى كند و براى محاكمه نزد كاهنان اعظم ببرد؟»

۲۲ ولى پولس با شور و اشتياق فراوان موعظه مى كرد و براى يهوديان دمشق با دليل و برهان ثابت مى نمود كه عيسى در حقيقت همان مسيح است.

۲۳ پس طولى نكشيد كه سران قوم يهود تصميم گرفتند او را بكنشند. ۲۴ پولس از نقشه آنان باخبر شد و دانست كه شب و روز كنار دروازه هاى شهر كشيك مى دهند تا او را به قتل برسانند. ۲۵ پس طرفداران پولس يك شب او را در سبدي گذاشتند و از شكاف حصار شهر پايين فرستادند.

۲۶ وقتى به اورشليم رسيد بسيار كوشيد تا نزد ايمانداران برود. ولى همه از او مى ترسيدند و تصور مى كردند كه حيله اى در كار است. ۲۷ تا اينكه برنابا او را نزد رسولان آورد و براى ايشان تعريف كرد كه چگونه پولس در راه دمشق خداوند را ديده و خداوند به او چه فرموده و اينكه چگونه در دمشق با قدرت به نام عيسى وعظ کرده است. ۲۸ آنگاه او را در جمع خود راه دادند و پولس از آن پس هميشه با ايمانداران بود، و به نام خداوند با جرأت موعظه مى كرد. ۲۹ ولى عده اى از يهوديان يونانى زبان كه پولس با ايشان بحث مى كرد، توطئه چيدند تا او را بكنشند. ۳۰ وقتى ساير ايمانداران از وضع خطرناك

پولس آگاه شدند، او را به قيصرىه بردند و از آنجا به خانه اش در طرسوس روانه كردند.

۳۱ به اين ترتيب، پولس پيرو مسيح شد، و كليسا آرامش يافت و قوت گرفت و در يهوديه و جليل و سامره پيشرفت كرد. ايمانداران در ترس خدا و تسلى روح القدس زندگى مى كردند و تعدادشان زياد مى شد.

پطرس زن مرده اى را زنده مى كند

۳۲ پطرس نيز به همه جا مى رفت و به وضع ايمانداران رسيدگى مى كرد. در يكي از اين سفرها، نزد ايمانداران شهر لُده رفت. ۳۳ در آنجا شخصى را ديد به نام اينياس كه به مدت هشت سال فلج و بسترى بود.

۳۴ پطرس به او گفت: «اينياس، عيسى مسيح تو را شفا داده است! برخيز و بستر را جمع كن!» او نيز بلافاصله شفا يافت. ۳۵ آنگاه تمام اهالى لده و شارون با ديدن اين معجزه به خداوند ايمان آوردند.

۳۶ در شهر يافا زن ايماندارى بود به نام طيبتا كه به يونانى او را دوركاس يعنى «غزال» مى گفتند. او زن نيكوكارى بود و هميشه در حق ديگران خصوصاً فقرا خوبى مى كرد. ۳۷ ولى در همين زمان بيمار شد و فوت كرد. دوستانش او را غسل دادند و در بالاخانه اى گذاشتند تا ببرند و او را دفن كنند. ۳۸ در اين هنگام، شنيدند كه پطرس در شهر لده، نزديك يافا است. پس دو نفر را فرستادند تا از او خواهش كنند كه هر چه زودتر به يافا بيايد. ۳۹ همين كه پطرس آمد، او را به بالاخانه اى كه جسد دوركاس در آن بود، بردند. در آنجا بيوه زنان گرد آمده، گريه كنان لباس هاى را كه دوركاس در زمان حيات خود براى ايشان دوخته بود، به او نشان مى دادند. ۴۰ ولى پطرس خواست كه همه از اطاق بيرون روند. آنگاه زانو زد و دعا نمود. سپس رو به جنازه كرد و گفت: «دوركاس، برخيز!» آن زن چشمان خود را باز كرد و همين كه پطرس را ديد، برخاست و نشست! ۴۱ پطرس دستش را گرفت و او را برخيزانيد و ايمانداران و بيوه زنان را خواند و او را زنده به ايشان سپرد.

^{۴۲} این خبر به سرعت در شهر پیچید و بسیاری به خداوند ایمان آوردند. ^{۴۳} پطرس نیز مدتی در آن شهر نزد شمعون چرم‌ساز اقامت گزید.

افسر رومی پیرو مسیح می‌شود

۱۰ در شهر قیصریه یک افسر رومی به نام کُرِنیلیوس زندگی می‌کرد که فرمانده هنگی بود معروف به «ایتالیایی». ^۲ او شخصی خداپرست و پرهیزکار بود و خانواده‌ای خدا ترس داشت. کُرِنیلیوس همیشه با سخاوت به فقرای یهودی کمک می‌کرد و به درگاه خدا دعا می‌نمود. ^۳ یک روز، ساعت سه بعد از ظهر، در رؤیا فرشته خدا را دید. فرشته نزد او آمد و گفت: «کُرِنیلیوس!» ^۴ کُرِنیلیوس با وحشت به او خیره شد و پرسید: «آقا، چه فرمایشی دارید؟»

فرشته جواب داد: «دعاها و نیکوکاریهای تو از نظر خدا دور نمانده است! ^۵ اکنون چند نفر به یافا به دنبال شمعون پطرس بفرست تا به دیدن تو بیاید. او در خانه شمعون چرم‌ساز که خانه‌اش در کنار دریاست، مهمان است.»

^۷ وقتی فرشته ناپدید شد، کُرِنیلیوس دو نفر از نوکران خود را با یک سرباز خداشناس که محافظ او بود، فرا خواند ^۸ و جریان را به ایشان گفت و آنان را به یافا فرستاد.

^۹ روز بعد، وقتی این افراد به شهر یافا نزدیک می‌شدند، پطرس به پشت‌بام رفت تا دعا کند. ظهر بود و پطرس گرسنه شد. در همان حال که خوراک را آماده می‌کردند، پطرس در عالم رؤیا دید که ^{۱۱} آسمان باز شد و چیزی شبیه سفره‌ای بزرگ بطرف زمین آمد که از چهار گوشه آویزان بود. ^{۱۲} در آن سفره، همه نوع حیوان و حشره و پرندۀ وحشی وجود داشت که خوردن آنها برای یهودیان حرام بود.

^{۱۳} سپس صدایی به پطرس گفت: «برخیز و هر کدام را که می‌خواهی، ذبح کن و بخور!»

^{۱۴} پطرس گفت: «خداوندا، من هرگز چنین کاری نخواهم کرد! در تمام عمرم هرگز گوشت حرام نخورده‌ام!»

^{۱۵} باز آن صدا گفت: «دستور خدا را رد نکن! ^{۱۶} خدا چیزی را حلال می‌خواند، تو آن را حرام نخوان!»

^{۱۶} این رؤیا سه بار تکرار شد. سپس، آن سفره به آسمان بالا رفت. ^{۱۷} پطرس گیج شده بود، چون نه معنی این رؤیا را می‌دانست و نه می‌دانست چه باید بکند.

در همین وقت، آن سه نفری که کُرِنیلیوس فرستاده بود، خانه را پیدا کرده، به دم در رسیده بودند، ^{۱۸} و می‌گفتند: «آیا شمعون معروف به پطرس در اینجا اقامت دارد؟»

^{۱۹} درحالی‌که پطرس درباره رؤیا فکر می‌کرد، روح‌القدس به او گفت: «سه نفر آمده‌اند تو را ببینند. ^{۲۰} برخیز و از ایشان استقبال کن و بدون شک و تردید همراه ایشان برو چون من ایشان را فرستاده‌ام.»

^{۲۱} پطرس پایین رفت و به ایشان گفت: «من پطرس هستم. چه فرمایشی دارید؟»

^{۲۲} جواب دادند: «ما از جانب کُرِنیلیوس، فرمانده رومی آمده‌ایم. او شخص نیکوکار و خدا ترسی است و مورد احترام یهودیان نیز می‌باشد. فرشته‌ای نیز به او ظاهر شده و گفته است که بدنبال شما بفرستد و سخنان شما را بشنود.»

^{۲۳} پطرس آنان را به خانه برد و پذیرایی کرد و روز بعد با ایشان به قیصریه رفت. چند نفر از ایمانداران «یافا» نیز با او رفتند.

^{۲۴} فردای آن روز به قیصریه رسیدند. کُرِنیلیوس بستگان و دوستان نزدیک خود را هم جمع کرده بود و انتظار ایشان را می‌کشید. ^{۲۵} به محض اینکه پطرس وارد خانه شد، کُرِنیلیوس در مقابل او به خاک افتاد تا او را بپرستد.

^{۲۶} اما پطرس گفت: «برخیز! من نیز مانند تو یک انسانم.»

^{۲۷} پس برخاسته، گفتگوکنان به اتاقی که عده زیادی در آن جمع بودند، رفتند.

^{۲۸} پطرس به ایشان گفت: «شما خود می‌دانید که قوانین یهود اجازه نمی‌دهد که من به خانه شخصی غیر یهودی بیایم. ولی خدا در رؤیا به من نشان داده

الله که هرگز نباید کسی را نجس بدانم.^{۲۹} از این رو وقتی شما به دنبال من فرستادید، بی چون و چرا آمدم. حال بفرمایید به چه علت مرا خواسته‌اید.»

^{۳۰} کرنیلیوس جواب داد: «چهار روز پیش، در همین وقت یعنی ساعت سه بعد از ظهر، طبق عادت در خانه خود مشغول دعا بودم که ناگهان دیدم شخصی با لباس نورانی روبروی من ایستاده است!^{۳۱} او به من گفت: کرنیلیوس، خدا دعاها را تو را شنیده است و کمکهای تو را در حق مردم قبول کرده است!^{۳۲} حال چند نفر را به یافا بفرست و شمعون پطرس را دعوت کن تا به اینجا بیاید. او در خانه شمعون چرم‌ساز که خانه‌اش در ساحل دریاست، مهمان است.^{۳۳} پس بی‌درنگ به دنبال شما فرستادم و شما نیز لطف کرده، زود آمدید. اینک منتظریم که بدانیم خداوند چه فرموده است تا به ما بگویید.»

^{۳۴} آنگاه پطرس جواب داد: «حالا می‌فهمم که فقط یهودیان محبوب خدا نیستند!^{۳۵} بلکه هرکس از هر نژاد و قومی که خدا را بپرستد و کارهای نیک بکند، مورد پسند او واقع می‌شود.^{۳۶} و^{۳۷} شما یقیناً از آن بشارت و مژده‌ای که خدا به قوم اسرائیل داده آگاه می‌باشید، یعنی این مژده که انسان می‌تواند بوسیله عیسی مسیح که خداوند همه است، بسوی خدا بازگردد. این پیغام و این وقایع، با تعمید یحیی آغاز شد، و از جلیل به تمام یهودیه رسید.^{۳۸} و بدون شک می‌دانید که خدا عیسی ناصری را مسیح تعیین کرد و با روح القدس و قدرت خود به این دنیا فرستاد. او به همه جا می‌رفت، کارهای نیک انجام می‌داد و تمام کسانی را که اسیر ارواح ناپاک بودند شفا می‌داد، زیرا خدا با او بود.

^{۳۹} «و ما رسولان شاهد تمام اعمالی هستیم که او در سرتاسر اسرائیل و در اورشلیم انجام داد و در همان شهر بود که او را بر صلیب کشتند.^{۴۰} و^{۴۱} ولی سه روز بعد، خدا او را زنده کرد و او را به شهادتی که از پیش انتخاب کرده بود، ظاهر فرمود. البته همه مردم او را ندیدند، بلکه فقط ما که بعد از زنده شدنش، با او خوردیم و نوشیدیم، شاهد این واقعه عظیم بودیم.^{۴۲} و خدا ما را فرستاد تا این خبر خوش را به همه

بدهیم و بگوییم که خدا عیسی را تعیین نموده تا داور زندگان و مردگان باشد.^{۴۳} تمام پیامبران نیز در کتاب آسمانی ما نوشته‌اند که هرکس به او ایمان بیاورد، گناهانش بخشیده خواهد شد.»

^{۴۴} هنوز سخن پطرس تمام نشده بود که روح القدس بر تمام شنوندگان نازل شد!^{۴۵} یهودیانی که همراه پطرس آمده بودند، وقتی دیدند که روح القدس به غیر یهودیان نیز عطا شده است، مات و مبهوت ماندند.^{۴۶} و^{۴۷} ولی جای شک باقی نماند، چون می‌شنیدند که همه به زبانهای مختلف سخن می‌گویند و خدا را تمجید می‌کنند.

آنگاه پطرس گفت: «اکنون که ایشان مانند ما روح القدس را یافته‌اند، آیا کسی می‌تواند بمن اعتراض کند که چرا تعمیدشان می‌دهم؟»^{۴۸} پس بنام عیسی مسیح ایشان را غسل تعمید داد. آنگاه کرنیلیوس التماس کرد که پطرس چند روزی نزد آنان بماند.

خدا می‌خواهد هر انسانی را نجات بخشد

۱۱ خبر ایمان آوردن غیر یهودیان بلافاصله در همه جا پیچید و به گوش رسولان و سایر پیروان مسیح در یهودیه نیز رسید.^۲ پس هنگامی که پطرس به اورشلیم بازگشت، ایمانداران یهودی نژاد با او درگیر شدند^۳ و گفتند که چرا با غیر یهودیان نشست و برخاست کرده و از همه بدتر، با آنان بر سر یک سفره غذا خورده است.

^۴ آنگاه پطرس موضوع را از اول به تفصیل برای ایشان تعریف کرد و گفت:

^۵ «یک روز در شهر یافا بودم. وقتی دعا می‌کردم، در رؤیا دیدم که چیزی شبیه سفره‌ای بزرگ از آسمان پایین آمد که از چهار گوشه آویزان بود. وقتی خوب به آن نگاه کردم دیدم در آن سفره همه نوع حیوان و حشره و پرندۀ وحشی که خوردنش برای یهودیان حرام است، وجود داشت.^۶ سپس صدایی شنیدم که به من گفت: برخیز و از هر کدام که می‌خواهی ذبح کن و بخور.

^۸ «گفتم: ای خداوند، من هرگز چنین کاری نخواهم

کرد چون در عمرم به چیزی حرام و ناپاک لب نزده‌ام!^۹ «ولی باز آن صدا گفتم: وقتی خدا چیزی را حلال می‌خواند، تو آن را حرام نخوان!»

^{۱۰} «این صدا سه بار تکرار شد. سپس آن سفره دوباره به آسمان بالا رفت. ^{۱۱} درست در همان لحظه، سه نفر به خانه‌ای که من در آن مهمان بودم رسیدند. آنها آمده بودند که مرا به قیصریه ببرند. ^{۱۲} روح القدس به من گفت که همراه ایشان بروم و به غیریهودی بودن ایشان توجهی نداشته باشم. این شش برادر نیز با من آمدند. پس به خانه شخصی رسیدیم که بدنبال من فرستاده بود. ^{۱۳} او برای ما تعریف کرد که چگونه فرشته بر او ظاهر شده و به او گفته: اشخاصی را به یافا بفرست تا شمعون پطرس را پیدا کنند. ^{۱۴} او خواهد گفت که چطور تو و خانواده‌ات می‌توانید نجات پیدا کنید!

^{۱۵} «هنگامی که برای ایشان شروع به صحبت کردم، روح القدس بر ایشان نازل شد، درست همانطور که اول بر ما نازل شد. ^{۱۶} آنگاه به یاد سخنان خداوند افتادم که فرمود: یحیی با آب غسل تعمید می‌داد؛ ولی شما با روح القدس تعمید خواهید یافت.

^{۱۷} «حال، اگر خدا به این غیر یهودیان همان هدیه را داد که به ما بخاطر ایمانمان، عطا فرمود، پس من که هستم که اعتراض کنم.»

^{۱۸} وقتی این را شنیدند، قانع شدند و گفتند: «خدا را شکر که همان لطفی را که در حق ما نمود، در حق غیر یهودیان نیز انجام داد و به ایشان این امکان را داد تا دست از گناه کشیده، بسوی او بازگردند و حیات جاودانی را بدست آورند.»

خداوند سخن گفتند. ^{۲۱} خداوند کوشش این چند نفر را به ثمر رساند، بطوری که بسیاری از این غیر یهودیان ایمان آوردند و بسوی خداوند بازگشت کردند.

^{۲۲} وقتی این خبر به گوش ایمانداران کلیسای اورشلیم رسید، برنابا را که اهل قبرس بود، به انطاکیه فرستادند تا به این نوایمانان کمک کند. ^{۲۳} وقتی برنابا به آنجا رسید و دید که خدا چه کارهای شگفت‌آوری انجام می‌دهد، بسیار شاد شد و ایمانداران را تشویق کرد که به هر قیمتی که شده، از خداوند دور نشوند. ^{۲۴} برنابا شخصی مهربان و پراز روح القدس بود و ایمانی قوی داشت. در نتیجه، مردم دسته‌دسته به خداوند ایمان می‌آوردند.

^{۲۵} برنابا به طرسوس رفت تا پولس را بیابد. ^{۲۶} وقتی او را پیدا کرد به انطاکیه آورد و هر دو یک سال در انطاکیه ماندند و عده زیادی از نوایمانان را تعلیم دادند. در انطاکیه بود که برای نخستین بار پیروان عیسی مسیح را «مسیحی» لقب دادند.

^{۲۷} در این هنگام، چند نبی از اورشلیم به انطاکیه آمدند. ^{۲۸} یکی از آنان که نامش آغابوس بود، در یک مجلس عبادتی برخاست و با الهام روح خدا پیشگویی کرد که بزودی سرزمین اسرائیل دچار قحطی سختی خواهد شد. این قحطی در زمان فرمانروایی «کلودیوس» قیصر عارض شد. ^{۲۹} پس، مسیحیان آنجا تصمیم گرفتند هرکس در حد توانایی خود، هدیه‌ای بدهد تا برای مسیحیان یهودیه بفرستند. ^{۳۰} این کار را کردند و هدایای خود را بدست برنابا و پولس سپردند تا نزد کشیشان کلیسای اورشلیم ببرند.

آزادی پطرس از زندان هیروдіس

در همین وقت هیروдіس پادشاه به آزار و شکنجه عده‌ای از پیروان مسیح پرداخت.

^۱ بدستور او یعقوب برادر یوحنا با شمشیر کشته شد. ^۲ وقتی هیروдіس دید که سران یهود این عمل را پسندیدند، پطرس را نیز در ایام عید پَسَح یهود دستگیر کرد، ^۴ و او را به زندان انداخت و دستور داد شانزده سرباز، زندان او را نگهبانی کنند. هیروдіس قصد داشت بعد از عید پَسَح، پطرس را بیرون آورد تا

شکنجه و آزار ایمانداران به پیشرفت

انجیل می‌انجامد

^{۱۹} وقتی پس از قتل استیفان، شکنجه و آزار ایمانداران اورشلیم شروع شد، آنانی که از اورشلیم فرار کرده بودند، تا فینیقیه و قبرس و انطاکیه پیش رفتند و پیغام انجیل را فقط به یهودیان رساندند. ^{۲۰} ولی چند نفر از ایمانداران اهل قبرس و قیروان وقتی به انطاکیه رسیدند، با یونانی‌ها نیز درباره عیسی

کلاماً عام محاکمه شود.^۵ ولی در تمام مدتی که پطرس در زندان بود، مسیحیان برای او مرتب دعا می‌کردند.

^۶ شب قبل از آن روزی که قرار بود پطرس محاکمه شود، او را با دو زنجیر بسته بودند و او بین دو سرباز خوابیده بود. سربازان دیگر نیز کنار در زندان کشیک می‌دادند.^۷ ناگهان محیط زندان نورانی شد و فرشته خداوند آمد و کنار پطرس ایستاد! سپس به پهلوی پطرس زد و او را بیدار کرد و گفت: «زود برخیز!» همان لحظه زنجیرها از مچ دستهایش باز شد و بر زمین فرو ریخت!^۸ فرشته به او گفت: «لباسها و کفشهایت را بپوش.» پطرس پوشید. آنگاه فرشته به او گفت: «ردای خود را بر دوش بپنداز و بدنبال من بیا!»^۹ به این ترتیب، پطرس از زندان بیرون آمد و به بدنبال فرشته براه افتاد. ولی در تمام این مدت تصور می‌کرد که خواب می‌بیند و باور نمی‌کرد که بیدار باشد.^{۱۰} پس با هم از حیاط اول و دوم زندان گذشتند تا به دروازه آهنی زندان رسیدند که به کوچه‌ای باز می‌شد. این در نیز خودبخود باز شد! پس، از آنجا هم رد شدند تا به آخر کوچه رسیدند. آنگاه فرشته از او جدا شد.

^{۱۱} پطرس که تازه متوجه ماجرا شده بود، به خود گفت: «پس حقیقت دارد که خداوند فرشته خود را فرستاده، مرا از چنگ هیروдіس و یهودیان رهایی داده است!»^{۱۲} آنگاه، پس از لحظه‌ای تأمل، به خانهٔ مریم مادر یوحنا معروف به مرقس رفت. در آنجا عدهٔ زیادی برای دعاگرد آمده بودند.

^{۱۳} پطرس در زد و دختری به نام رُدا آمد تا در را باز کند.^{۱۴} وقتی صدای پطرس را شنید، ذوق زده بازگشت تا به همه مژده دهد که پطرس در می‌زند.^{۱۵} ولی آنان حرف او را باور نکردند و گفتند: «مگر دیوانه شده‌ای؟» بالاخره، وقتی دیدند اصرار می‌کند، گفتند: «پس حتماً او را کشته‌اند و حالا این روح اوست که به اینجا آمده است!»

^{۱۶} ولی پطرس بی‌وقفه در می‌زد. سرانجام رفتند و در را باز کردند. وقتی دیدند خود پطرس است، مات و مبهوت ماندند.^{۱۷} پطرس اشاره کرد که آرام باشند و

اعمال رسولان / ۱۳

تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده و چطور خداوند او را از زندان بیرون آورده است. پیش از رفتن نیز از ایشان خواست تا یعقوب و سایر برادران را آگاه سازند. بعد به جای امن‌تری رفت.

^{۱۸} صبح در زندان غوغایی بپا شد. همه پطرس را جستجو می‌کردند.^{۱۹} وقتی هیروдіس به دنبال او فرستاد و فهمید که در زندان نیست، هر شانزده نگهبان را بازداشت کرد و حکم اعدامشان را صادر نمود. آنگاه یهودیه را ترک کرده، به قیصریه رفت و مدتی در آنجا ماند.

مرگ هیروдіس

^{۲۰} وقتی هیروдіس در قیصریه بود، هیأتی از نمایندگان شهرهای صور و صیدون به دیدن او آمدند. هیروдіس نسبت به اهالی این دو شهر خصومت عمیقی داشت. پس ایشان حمایت بلاستوس وزیر دربار او را بدست آوردند و از هیروдіس تقاضای صلح کردند، زیرا اقتصاد شهرهای آنان به داد و ستد با سرزمین او بستگی داشت.^{۲۱} سرانجام اجازهٔ شرفیابی گرفتند. در آن روز هیروдіس لباس شاهانه‌ای پوشید و بر تخت سلطنت نشست و نطقی ایراد کرد.^{۲۲} وقتی صحبت او تمام شد، مردم او را مثل خدا پرستش کردند و فریادزنان می‌گفتند که این صدای خداست، نه صدای انسان!

^{۲۳} همان لحظه فرشته خداوند هیروдіس را چنان زد که بدنش پر از کرم شد و مرد، زیرا بجای اینکه خدا را تمجید کند، گذاشت مردم او را پرستش کنند.^{۲۴} اما پیغام خدا به سرعت به همه می‌رسید و تعداد ایمانداران روزبروز بیشتر می‌شد.

^{۲۵} برنابا و پولس نیز به اورشلیم رفتند و هدایای مسیحیان را به کلیسا دادند و بعد به شهر انطاکیه بازگشتند. در این سفر یوحنا معروف به مرقس را نیز با خود بردند.

مأموریت پولس و برنابا

در کلیسای انطاکیه سوریه، تعدادی نبی و معلم وجود داشت که عبارت بودند از:

۱۳

اعمال رسولان / ۱۳

برنابا، شمعون که به او «سیاه چهره» نیز می‌گفتند، لوقیوس اهل قیروان، مناحم که برادر همشیر هیرودیس پادشاه بود، و پولس.^۲ یک روز، وقتی این اشخاص روزه گرفته بودند و خدا را عبادت می‌کردند روح‌القدس به ایشان فرمود: «برنابا و پولس را وقف کار مخصوصی بکنید که من برای آنان در نظر گرفته‌ام.»^۳ پس چند روز بیشتر روزه گرفتند و دعا کردند و بعد دستهایشان را بر سر آن دو گذاشتند و آنان را بدست خدا سپردند.

^۴ برنابا و پولس با هدایت روح‌القدس سفر خود را آغاز کردند. نخست به بندر سلوکیه رفتند و از آنجا با کشتی عازم جزیره قبرس شدند.^۵ در قبرس به شهر سلاامیس رفتند و در کنیسه یهودیان کلام خدا را موعظه کردند. یوحنا معروف به مرقس نیز همراه ایشان بود و کمک می‌کرد.

^۶ در آن جزیره، شهر به شهر گشتند و پیغام خدا را به مردم رساندند تا اینکه به شهر پافس رسیدند. در پافس به یک جادوگر یهودی برخوردند به نام باریشوع که ادعای پیغمبری می‌کرد و با «سرجیوس پولس» که فرماندار رومی قبرس و شخصی برجسته و دانا بود، طرح دوستی ریخته بود. فرماندار برنابا و پولس را بحضور خود احضار کرد، چون می‌خواست پیغام خدا را از زبان آنان بشنود.^۸ ولی آن جادوگر که نام یونانی او آلیما بود، مزاحم می‌شد و نمی‌گذاشت فرماندار به پیغام برنابا و پولس گوش دهد و سعی می‌کرد نگذارد به خداوند ایمان بیاورد.

^۹ آنگاه پولس که سرشار از روح‌القدس بود، نگاه غضب‌آلودی به آن جادوگر انداخت و گفت: «ای فرزند شیطان، ای حیل‌گر بد ذات، ای دشمن تمام خوبیها، آیا از مخالفت کردن با خدا دست برنمی‌داری؟»^{۱۱} حال که چنین است، خدا تو را چنان می‌زند که تا مدتی کور شوی!

چشمان الیما فوری تیره و تار شد. او کورکورانه به اینسو و آنسو می‌رفت و التماس می‌کرد یکنفر دست او را بگیرد و راه را به او نشان دهد.^{۱۲} وقتی فرماندار این را دید از قدرت پیام خدا متحیر شد و ایمان آورد.

^{۱۳} پولس و همراهانش پافس را ترک کردند و با کشتی عازم پمفلیه شدند و در بندر پرچه پیاده شدند. در آنجا یوحنا معروف به مرقس از ایشان جدا شد و به اورشلیم بازگشت.^{۱۴} ولی برنابا و پولس به شهر انطاکیه در ایالت پیسیدیه رفتند.

روز شنبه برای پرستش خدا به کنیسه یهود وارد شدند.^{۱۵} وقتی قرائت تورات و کتاب پیغمبران تمام شد، رؤسای کنیسه به آنان گفتند: «برادران، اگر پیام آموزنده‌ای برای ما دارید، بفرمایید.»

پولس، عیسی مسیح را به یهودیان می‌شناساند

^{۱۶} پولس از جا برخاست و با دست اشاره کرد تا ساکت باشند و گفت: «ای قوم بنی اسرائیل، و همه شما که به خدا احترام می‌گذارید! اجازه بدهید سخنان خود را با اشاره مختصری به تاریخ بنی اسرائیل آغاز کنم:

^{۱۷} «خدای بنی اسرائیل، اجداد ما را انتخاب کرد و با شکوه و جلال تمام از چنگ مصریان رهایی بخشید و سرافراز نمود.^{۱۸} در آن چهل سالی که در بیابان سرگردان بودند، او آنان را تحمل کرد.^{۱۹} سپس، هفت قوم ساکن کنعان را از بین برد و سرزمین آنان را به اسرائیل به ارث داد. پس از آن، چهار صد و پنجاه سال، یعنی تا زمان سموئیل نبی، رهبران گوناگون، این قوم را اداره کردند.

^{۲۱} «پس از آن، قوم خواستند برای خود پادشاهی داشته باشند؛ و خدا شائول، پسر قیس از قبیله بنیامین را به ایشان داد که چهل سال سلطنت کرد.^{۲۲} ولی خدا او را برکنار نمود و داود را بجای وی پادشاه ساخت و فرمود: داود، پسر یسی، محبوب دل من است. او کسی است که هر چه بگویم اطاعت می‌کند.^{۲۳} و عیسی، آن نجات دهنده‌ای که خدا وعده‌اش را به اسرائیل داد، از نسل همین داود پادشاه است.

^{۲۴} «ولی پیش از آمدن او، یحیای پیغمبر موعظه می‌کرد که لازم است هرکس در اسرائیل از گناهان خود دست بکشد، بسوی خدا بازگشت نماید و تعمید بگیرد.^{۲۵} وقتی یحیی دوره خدمت خود را تمام کرد

۵۵ مردم گفت: آیا شما خیال می‌کنید که من مسیح هستم؟ نه، من مسیح نیستم. مسیح بزودی خواهد آمد. من خیلی ناچیزتر از آنم که کفشهایش را در مقابل پایهایش قرار دهم.

۲۶ «برادران، خدا این نجات را به همه ما هدیه کرده است. این نجات هم برای شماست که از نسل ابراهیم می‌باشید و هم برای شما غیر یهودیان که به خدا احترام می‌گذارید.

۲۷ «ولی یهودیان شهر اورشلیم، با سران قوم خود عیسی را کشتند، و به این ترتیب پیشگویی انبیا را تحقق بخشیدند. ایشان او را نپذیرفتند و پی نبردند که او همان کسی است که پیامبران در باره‌اش پیشگویی کرده‌اند، با اینکه هر شبانه نوشته‌های آن پیغمبران را می‌خواندند و می‌شنیدند. ۲۸ هرچند عیسی بی‌تقصیر بود، ولی به پیلاتوس اصرار کردند که او را بکشد. ۲۹ سرانجام وقتی تمام بلاهای پیشگویی شده را بر سر او آوردند، او را از صلیب پایین آوردند، و در قبر گذاشتند. ۳۰ ولی خدا باز او را زنده کرد! ۳۱ و کسانی که همراه او از جلیل به اورشلیم آمده بودند، چندین بار او را دیدند، و بارها در همه جا به همه کس این واقعه را شهادت داده‌اند.

۳۲ و ۳۳ «من و برنابا برای همین به اینجا آمده‌ایم تا این پیغام را به شما نیز برسانیم و بگوییم که خدا عیسی را زنده کرده است این همان وعده‌ای است که خدا به اجداد ما داد و حالا در زمان ما به آن وفا کرده است. در کتاب زبور فصل دوم، خدا درباره عیسی می‌فرماید: امروز تو را که پسر من هستی سرافراز کرده‌ام.

۳۴ «خدا قول داده بود که او را زنده کند و به او عمر جاوید بخشید. این موضوع در کتاب آسمانی نوشته شده است که می‌فرماید: آن برکات مقدسی را که به داود وعده دادم، برای تو انجام خواهم داد. ۳۵ در قسمت دیگری از زبور بطور مفصل شرح می‌دهد که خدا اجازه نخواهد داد بدن فرزند مقدسش در قبر پیوسد. ۳۶ این آیه اشاره به داود نیست چون داود، در زمان خود مطابق میل خدا خدمت کرد و بعد مرد، دفن شد و بدنش نیز پیوسید. ۳۷ پس این اشاره به

شخص دیگری است، یعنی به کسی است که خدا او را دوباره زنده کرد و بدنش از مرگ ضرر و زیانی ندید. ۳۸ «برادران، توجه کنید! در این عیسی برای گناهان شما امید آمرزش هست. ۳۹ هرکه به او ایمان آورد، از قید تمام گناهانش آزاد خواهد شد و خدا او را خوب و شایسته به حساب خواهد آورد؛ و این کاری است که شریعت یهود هرگز نمی‌تواند برای ما انجام دهد. ۴۰ پس مواظب باشید مبادا گفته‌های پیغمبران شامل حال شما نیز بشود که می‌گویند: ۴۱ شما که حقیقت را خوار می‌شمارید، ببینید و تعجب کنید و نابود شوید! چون در زمان شما کاری می‌کنم که اگر هم بشنوید، باور نخواهید کرد.»

۴۲ آن روز وقتی مردم از کنیسه بیرون می‌رفتند، از پولس خواهش کردند که هفته بعد نیز برای ایشان صحبت کند. ۴۳ عده‌ای از یهودیان و غیریهودیان خداشناس نیز که در آنجا عبادت می‌کردند، بدنبال پولس و برنابا رفتند. برنابا و پولس همه را تشویق می‌کردند که به رحمت خدا توکل کنند. ۴۴ هفته بعد تقریباً همه مردم شهر آمدند تا کلام خدا را از زبان آنان بشنوند.

۴۵ اما وقتی سران یهود دیدند که مردم اینچنین از پیغام رسولان استقبال می‌کنند، از روی حسادت از آنان بدگویی کردند و هر چه پولس می‌گفت، ضد آن را می‌گفتند.

۴۶ آنگاه پولس و برنابا با دلیری گفتند: «لازم بود که پیغام خدا را اول به شما یهودیان برسانیم. ولی حالا که شما آن را رد کردید، آن را به غیریهودیان اعلام خواهیم کرد، چون شما نشان دادید که لایق حیات جاودانی نیستید. ۴۷ و این درست همان است که خداوند به ما فرمود: من تو را تعیین کردم تا برای اقوام غیریهود نور باشی و ایشان را از چهار گوشه دنیا بسوی من راهنمایی کنی.»

۴۸ وقتی غیریهودیان این را شنیدند، بسیار شاد شدند و پیغام پولس را با شادی قبول کردند و آنان که برای حیات جاودانی تعیین شده بودند، ایمان آوردند. ۴۹ به این ترتیب، پیام خدا به تمام آن ناحیه رسید.

^{۵۰} آنگاه سران قوم یهود، زنان دیندار و متخصص و بزرگان شهر را برضد پولس و برنابا تحریک کردند، و بر سر ایشان ریختند و آنان را از آنجا بیرون راندند. ^{۵۱} پولس و برنابا نیز در مقابل این عمل، گرد و خاک آن شهر را از کفش‌های خود تکاندند و از آنجا به شهر قونیه رفتند. ^{۵۲} اما کسانی که در اثر پیغام آنان ایمان آوردند، سرشار از شادی و روح‌القدس شدند.

سنگسار شدن پولس

۱۴ در شهر قونیه نیز پولس و برنابا به عبادتگاه یهود رفتند و چنان با قدرت سخن گفتند که عده زیادی از یهودیان و غیریهودیان ایمان آوردند. ^۲ اما یهودیانی که به پیغام خدا پشت پا زده بودند، غیریهودیان را نسبت به پولس و برنابا بدگمان ساختند و تا توانستند از آنان بدگویی کردند. ^۳ باوجود این، پولس و برنابا مدت زیادی آنجا ماندند و با دلیری پیغام خدا را به مردم اعلام نمودند. خداوند نیز به ایشان قدرت داد تا معجزاتی بزرگ و حیرت‌آور انجام دهند تا ثابت شود که پیغامشان از سوی خداست. ^۴ اما در شهر دو دستگی ایجاد شد؛ گروهی طرفدار سران قوم بودند و گروهی دیگر طرفدار رسولان مسیح.

^۵ وقتی پولس و برنابا پی بردند که غیریهودیان با یهودیان و سران قوم یهود توطئه چیده‌اند که ایشان را مورد حمله قرار دهند و سنگسار کنند، به شهرهای لیکائونیه، یعنی لستره و دربه و اطراف آنجا فرار کردند. ^۷ درضمن، هر جا می‌رفتند پیغام خدا را به مردم می‌رساندند.

^۸ در لستره به مردی که لنگ مادرزاد بود بر خوردند که هرگز راه نرفته بود. ^۹ هنگامی که پولس موعظه می‌کرد، او خوب گوش می‌داد و پولس دید ایمان شفا یافتن را دارد. ^{۱۰} پس به او گفت: «بلند شو بایست!» او نیز از جا جست و براه افتاد!

^{۱۱} وقتی حاضران این واقعه را دیدند فریاد برآوردند، به زبان محلی گفتند: «این اشخاص خدایان هستند که بصورت انسان در آمده‌اند!» ^{۱۲} ایشان تصور کردند که برنابا زئوس و پولس هرمس است، چون

پولس بیان خوبی داشت و هرمس نیز سخن‌گوئی خدایان بود. زئوس و هرمس هر دو از خدایان یونانی بودند. ^{۱۳} پس کاهن معبد زئوس، واقع در بیرون شهر، برای پولس و برنابا حلقه‌های گل آورد و می‌خواست همراه مردم نزدیک دروازه شهر، برای آن دو، گاو و گوسفند قربانی کند تا ایشان را پرستند.

^{۱۴} اما وقتی برنابا و پولس متوجه قصد مردم شدند، از ترس لباسهای خود را پاره کردند و به میان مردم رفتند و فریاد زدند: ^{۱۵} «ای مردم، چه می‌کنید؟ ما هم مثل خود شما انسان هستیم! ما آمده‌ایم به شما بگوییم که از این کارها دست بردارید. ما برای شما مژده آورده‌ایم و شما را دعوت می‌کنیم که این چیزهای بیهوده را نپرستید و بجای آن در حضور خدای زنده دعا کنید که آسمان و زمین و دریا و هر چه را که در آنهاست آفرید. ^{۱۶} در دوران گذشته، خدا قوم‌ها را بحال خود رها کرد تا به هر راهی که می‌خواهند بروند، ^{۱۷} با اینکه برای اثبات وجود خود، همواره دلیل کافی به ایشان می‌داد، و از رحمت خود به موقع باران می‌فرستاد، محصول خوب و غذای کافی می‌داد و دل همه را شاد می‌ساخت.»

^{۱۸} با تمام این کوشش‌ها، بالاخره پولس و برنابا با زحمت توانستند مردم را از تقدیم قربانی به ایشان بازدارند.

^{۱۹} ولی چند روز بعد، اوضاع تغییر کرد. یک عده یهودی از انطاکیه و قونیه آمدند و اهالی شهر را چنان تحریک نمودند که بر سر پولس ریختند و او را سنگسار کردند و به گمان اینکه دیگر مرده است، او را کشان‌کشان به بیرون شهر بردند. ^{۲۰} اما همینطور که مسیحیان دور او به حالت دعا ایستاده بودند، او برخاست و به شهر بازگشت و روز بعد با برنابا به شهر دربه رفت.

^{۲۱} در آنجا نیز پیغام خدا را به مردم اعلام کردند و عده‌ای را شاگرد مسیح ساختند. بعد از آن باز به لستره، قونیه و انطاکیه بازگشتند. ^{۲۲} در این شهرها مسیحیان را کمک می‌کردند تا محبت خود را نسبت به خدا و یکدیگر حفظ کنند و در ایمان پایدار باشند و می‌گفتند که باید با گذشتن از تجربیات سخت، وارد

للهکوات خدا شوند. ^{۲۳} سپس در هر کلیسا، مسیحیان باتجربه را بعنوان کشیش تعیین کردند. آنگاه روزه گرفته، برای ایشان دعا کردند و آنان را بدست خداوندی که به او ایمان داشتند سپردند.

^{۲۴} پس از آن، از راه پیسیدیه به پمفلیه سفر کردند. ^{۲۵} و باز در پرجه موعظه کردند و از آنجا به اتالیه رفتند.

^{۲۶} سرانجام، با کشتی به انطاکیه سوریه بازگشتند، یعنی به شهری که این سفر طولانی را از آنجا آغاز کرده و در آن انتخاب شده بودند تا این خدمت را انجام دهند.

^{۲۷} وقتی پولس و برنابا به انطاکیه رسیدند، مسیحیان را دور هم جمع کردند و گزارش سفر خود را تقدیم نمودند و مژده دادند که چگونه خدا درهای ایمان را به روی غیریهودیان نیز گشوده است. ^{۲۸} آنان مدت زیادی نزد مسیحیان انطاکیه ماندند.

شورای اورشلیم

در همان زمان که پولس و برنابا در انطاکیه بودند، عده‌ای از یهودیه آمدند و به مسیحیان تعلیم غلط داده، می‌گفتند: «اگر کسی به آداب و رسوم قدیمی یهود وفادار نماند و ختنه نشود، محال است بتواند نجات پیدا کند.» ^۲ پولس و برنابا در این باره با ایشان به تفصیل گفت و گو کردند تا بالاخره قرار شد مسیحیان انطاکیه، پولس و برنابا را با چند نفر از میان خود به اورشلیم بفرستند تا عقیده رسولان و کشیشان کلیسای آنجا را در این باره جویا شوند. ^۳ پس ایشان با بدرقه کلیسا، بسوی اورشلیم حرکت کردند و سر راهشان، در شهرهای فینیقیه و سامره نیز به مسیحیان سرزدند و مژده دادند که غیریهودیان هم مسیحی شده‌اند؛ و همه از شنیدن این خبر شاد شدند. ^۴ وقتی به اورشلیم رسیدند اعضای کلیسا و کشیشان و رسولان، ایشان را با آغوش باز پذیرفتند. فرستادگان نیز آنچه را که خدا بوسیله ایشان انجام داده بود گزارش دادند. ^۵ آنگاه چند نفر از مسیحیان که قبلاً از فرقه فریسیان بودند، برخاسته، گفتند: «تمام غیر یهودیانی که مسیحی شده‌اند باید ختنه شوند و تمام

آداب و رسوم یهود را نگاه دارند.» ^۶ پس رسولان و کشیشان کلیسا تصمیم گرفتند در یک جلسه دیگر به این موضوع رسیدگی کنند.

^۷ در این جلسه، پس از مباحثه بسیار، پطرس برخاست و به ایشان گفت: «برادران، شما همه می‌دانید که از مدتها پیش خدا مرا از میان خودتان انتخاب کرد تا پیغام انجیل را به غیریهودیان برسانم تا ایشان آن را بشنوند و ایمان آورند. ^۸ خدا که از دل مردم باخبر است، روح القدس را همانطور که به ما داد، به غیر یهودیان نیز ارزانی داشت تا این حقیقت را ثابت کند که ایشان را نیز مانند ما می‌پذیرد.

^۹ «پس خدا میان ما و آنان هیچ فرقی نگذاشت، چون همانطور که دل ما را با ایمان پاک کرد، دل آنان را نیز پاک نمود. ^{۱۰} حال، چرا می‌خواهید از کار خدا ایراد بگیرید و باری روی دوش دیگران بگذارید که نه ما توانستیم حمل کنیم و نه اجداد ما؟ ^{۱۱} مگر ایمان ندارید که با هدیه رایگان عیسای خداوند، همه یکسان نجات پیدا می‌کنند؟»

^{۱۲} بدین ترتیب، بحث خاتمه یافت. سپس حضار به برنابا و پولس گوش دادند و ایشان معجزاتی را که خدا در میان غیریهودیان بعمل آورده بود، بازگو کردند.

^{۱۳} پس از ایشان، نوبت به یعقوب رسید. او برخاست و گفت: «برادران، گوش کنید. ^{۱۴} پطرس برای شما بیان کرد که چگونه خدا برای نخستین بار بر غیریهودیان ظاهر شد تا برای جلال خود، از میان ایشان قومی جدید انتخاب کند. ^{۱۵} و این درست همان است که پیغمبران خدا پیشگویی کردند. برای مثال، عاموس نبی می‌گوید: ^{۱۶} خداوند می‌فرماید: از این پس باز می‌گردم و سلطنت افتاده داود را برپا می‌دارم و خرابی‌های آن را بنا می‌کنم ^{۱۷} تا غیریهودیان نیز بتوانند بسوی خدا بازگردند، یعنی تمام کسانی که نام خود را بر ایشان مهر زده‌ام. ^{۱۸} این است آنچه خداوند می‌گوید، خداوندی که نقشه‌های ازلی خود را اکنون فاش می‌کند.

^{۱۹} «بنابراین، عقیده من این است که نباید در مورد غیریهودیانی که بسوی خدا باز می‌گردند، اصرار کنیم

که قوانین یهودی را نگاه دارند. ^{۲۰} فقط بنویسیم که گوشت حیواناتی را که برای بته‌قربانی شده‌اند و خون و حیوانات خفه شده را نخورند و زنا نیز نکنند. ^{۲۱} چون سالهاست که روزهای شنبه در هر شهر در کنیسه‌ها این شریعت موسی موعظه شده است.»

^{۲۲} پس رسولان و کشیشان کلیسا با تمام اعضای کلیسا رأی دادند که دو نفر را همراه پولس و برنابا به انطاکیه بفرستند تا نتیجه این جلسه را به ایشان اطلاع دهند. این دو نفر یکی یهودا معروف به برسابا بود و دیگری سیلاس. ایشان هر دو از افراد سرشناس کلیسا بودند. ^{۲۳} متن نامه‌ای که با خود بردند، از این قرار بود: «ما رسولان، کشیشان کلیسا و برادران اهل اورشلیم به شما برادران غیریهودی اهل انطاکیه، سوریه و قیلیقیه سلام می‌رسانیم.

^{۲۴} «از قرار معلوم، بعضی از ایمانداران اینجا آمده، شما را مشوش ساخته و رنجانده‌اند و بدون دستور ما به شما گفته‌اند که برای نجات یافتن، باید شریعت یهود را نگاه دارید. ^{۲۵} پس، ما تصمیم گرفتیم از طرف خود این دو نماینده را همراه عزیزانمان برنابا و پولس نزد شما بفرستیم. ^{۲۶ و ۲۷} نمایندگان ما، یهودا و سیلاس که بخاطر خداوند ما عیسی مسیح هر دو از جان خود گذشته‌اند، به شما خواهند گفت که نظر ما در باره مشکل شما چیست.

^{۲۸ و ۲۹} «زیرا با هدایت روح القدس صلاح دیدیم که از قوانین یهود باری بر دوش شما نگذاریم. فقط گوشت حیواناتی که برای بته‌قربانی می‌شوند و گوشت حیوانات مردار و خون نخورید و هرگز زنا نکنید. اگر از این چیزها پرهیزید کار خوبی خواهید کرد. همین و بس.»

^{۳۰} این چهار نفر بی‌درنگ به انطاکیه رفتند و تمام مسیحیان را دور هم جمع کردند و آن نامه را به ایشان دادند. ^{۳۱} وقتی نامه را خواندند بی‌اندازه شاد شدند.

^{۳۲ و ۳۳} سپس، یهودا و سیلاس که هر دو نبی بودند و خدا از طریق آنان به مؤمنین پیام می‌داد، مدتی در آنجا ماندند. آنان مسیحیان را نصیحت و تشویق می‌کردند که در ایمان استوار باشند. سپس به اورشلیم بازگشتند و سلامهای مسیحیان انطاکیه را به آنان

رساندند. ^{۳۴ و ۳۵} ولی پولس و برنابا در انطاکیه ماندند تا به همراه دیگران، کلام خدا را تعلیم و بشارت می‌دادند.

^{۳۶} پس از چندی، پولس به برنابا پیشنهاد کرد که بازگردند و به شهرهایی که قبلاً در آنجا موعظه کرده بودند سر بزنند تا ببینند مسیحیان جدید در چه حالتند. ^{۳۷} برنابا موافقت کرد و خواست یوحنا معروف به مرقس را نیز با خود ببرند. ^{۳۸} ولی پولس با این کار مخالف بود چون می‌گفت مرقس در پمفلیه آنان را ترک نموده و با ایشان همکاری نکرده است. ^{۳۹} اختلاف آنان بر سر این موضوع بقدری شدت گرفت که از هم جدا شدند. برنابا و مرقس به قبرس رفتند؛ ^{۴۰ و ۴۱} ولی پولس با سیلاس، پس از آنکه ایمانداران برای ایشان دعا کردند، به سوریه و قیلیقیه رفتند تا کلیساهای آنجا را تشویق و تقویت نمایند.

بازدید از شهرهایی که پیغام خدا را شنیده بودند

به این ترتیب، پولس و سیلاس به شهر دربه **۱۶** و سپس به لستره رفتند. در شهر لستره با تیموتائوس آشنا شدند. مادر تیموتائوس مسیحی یهودی‌نژاد، ولی پدرش یونانی بود.

^۲ مسیحیان لستره و قونیه درباره تیموتائوس شهادت خوبی می‌دادند. ^۳ پس، پولس از او خواست که در این سفر همراه ایشان برود. ولی به احترام یهودیان آن اطراف، پیش از حرکت، تیموتائوس را ختنه کرد، چون همه می‌دانستند که پدرش یونانی است. ^۴ سپس، با هم شهر به شهر گشتند و تصمیمی را که رسولان و کشیشان کلیسای اورشلیم درباره غیریهودیان گرفته بودند، به اطلاع کلیساها رساندند. ^۵ به این ترتیب، ایمان مسیحیان رشد می‌کرد و بر تعداد آنان افزوده می‌شد.

^۶ وقتی از شهرهای ایالات فریجیه و غلاطیه گذشتند، روح القدس اجازه نداد که این بار به ایالت آسیا بروند. ^۷ پس به سرحد ایالت میسیا آمدند و سعی کردند از راه شمال به ایالت بطینیا بروند، اما باز روح عیسی به ایشان اجازه نداد. ^۸ پس، از ایالت میسیا

گله‌شدند و به شهر تروآس آمدند.

^۹ همان شب پولس رؤیایی دید. در این رؤیا شخصی را در مقدونیۀ یونان دید که به او التماس می‌کند و می‌گوید: «به اینجا بیا و ما را کمک کن.»^{۱۰} پس چون این رؤیا را دید، مطمئن شدیم* که خداوند ما را خوانده است تا پیغام انجیل را در مقدونیه نیز اعلام کنیم. از اینرو بی‌درنگ عازم آنجا شدیم.

پیام مسیح به اروپا می‌رسد

^{۱۱} بنابراین، در تروآس سوار قایق شدیم و مستقیم به ساموتراکی رفتیم. روز بعد از آنجا رهسپار نیاپولیس شدیم.^{۱۲} و سرانجام به فیلیپی رسیدیم که یکی از شهرهای مستعمرۀ روم و داخل مرز مقدونیه بود. چند روز در آنجا ماندیم.

^{۱۳} روز شنبه که برای یهود روز استراحت و عبادت بود، از شهر بیرون رفتیم تا به ساحل رودخانه رسیدیم، چون شنیدیم که در آنجا عده‌ای برای دعا دور هم جمع می‌شوند. در آنجا کلام خدا را به زنانی که گرد آمده بودند، تعلیم دادیم.^{۱۴} یکی از این زنان لیدیه نام داشت. او فروشندهٔ پارچه‌های ارغوانی و اهل طیاتیرا و زنی خداپرست بود. همانطور که او به ما گوش می‌داد، خداوند دل او را باز کرد بطوری که هر چه پولس می‌گفت می‌پذیرفت.^{۱۵} او با تمام اعضای خانواده‌اش غسل تعمید گرفت و خواهش کرد که مهمان او باشیم و گفت: «اگر قبول دارید که من به خداوند ایمان واقعی دارم، پس بیاید مهمان من باشید.» آنقدر اصرار نمود تا سرانجام قبول کردیم.

^{۱۶} یک روز که به محل دعا در کنار رودخانه می‌رفتیم، به کنیزی برخوردیم که اسیر روحی ناپاک بود و فالگیری می‌کرد و از این راه سود کلانی عاید اربابانش می‌نمود.^{۱۷} آن دختر به دنبال ما می‌آمد و با صدای بلند به مردم می‌گفت: «این آقایان خدمتگزاران خدا هستند و آمده‌اند راه نجات را به شما نشان دهند.»

^{۱۸} چند روز کار او همین بود تا اینکه پولس آزرده خاطر شد و به روح ناپاکی که در او بود گفت: «به نام

اعمال رسولان / ۱۶

عیسی مسیح به تو دستور می‌دهم که از وجود این دختر بیرون بیای!» در همان لحظه روح ناپاک او را رها کرد.

^{۱۹} وقتی اربابان او دیدند که با این کار درآمدشان قطع شد، پولس و سیلاس را گرفتند و کشان‌کشان تا میدان شهر به دادگاه بردند.^{۲۰} و^{۲۱} آنها فریاد می‌زدند: «این یهودی‌ها، شهر ما را بهم زده‌اند! چیزهایی به مردم تعلیم می‌دهند که برخلاف قوانین رومی است.»^{۲۲} گروهی از مردم شهر نیز با آنان همدست شدند.

در دادگاه لباسهای پولس و سیلاس را از تنشان در آوردند و ایشان را سخت چوب زدند.^{۲۳} ضربات پی‌درپی بر پشت برهنهٔ آنان فرود می‌آمد. پس از ضرب و شتم فراوان، هر دو را به زندان انداختند و رئیس زندان را تهدید کردند که اگر اینها فرار کنند، او را خواهند کشت.^{۲۴} او نیز ایشان را به بخش درونی زندان برد و پایهای آنان را با زنجیر بست.

^{۲۵} نیمه‌های شب وقتی پولس و سیلاس مشغول دعا و سرود خواندن بودند و دیگران نیز به آنان گوش می‌دادند،^{۲۶} ناگهان زلزله‌ای رخ داد! شدت آن بقدری زیاد بود که پایه‌های زندان لرزید و همهٔ درها باز شد و زنجیرها از دست و پای زندانیان فرو ریخت!^{۲۷} رئیس زندان سراسیمه از خواب پرید و دید تمام درهای زندان باز است و فکر کرد که زندانیها فرار کرده‌اند؛ پس شمشیرش را کشید تا خود را بکشد.

^{۲۸} ولی پولس فریاد زد: «به خود صدمه‌ای نزن! ما همه اینجا هستیم!»

^{۲۹} رئیس زندان در حالی که از ترس می‌لرزید، خواست تا چراغی برایش بیاورند. او به ته زندان دوید و به پای پولس و سیلاس افتاد.^{۳۰} سپس ایشان را از زندان بیرون آورد و با التماس گفت: «آقایان، من چه کنم تا نجات یابم؟»

^{۳۱} جواب دادند: «به عیسای خداوند ایمان آور تا تو و تمام افراد خانواده‌ات نجات یابید.»

^{۳۲} آنگاه پیام خداوند را به او و اهل خانه‌اش رساندند.^{۳۳} او نیز فوری زخمهای ایشان را شست و

اعمال رسولان / ۱۷

* از اینجا به بعد لوقا، نویسنده کتاب، با پولس همسفر می‌شود.

سپس با اهل خانه‌اش غسل تعمید گرفت. ^{۳۴} آنگاه پولس و سیلاس را به خانه برد و به ایشان خوراک داد. رئیس زندان و اهل خانه او از اینکه به خدا ایمان آورده بودند، بسیار شاد بودند. ^{۳۵} وقتی صبح شد از طرف دادگاه مأمورانی آمدند و به رئیس زندان گفتند: «پولس و سیلاس را آزاد کن بروند.» ^{۳۶} او نیز به پولس گفت: «شما آزاد هستید و می‌توانید به سلامتی بروید.»

^{۳۷} اما پولس جواب داد: «ما را در انتظار مردم زندان و بدون محاکمه به زندان انداختند و حالا می‌گویند مخفیانه بیرون برویم! هرگز! ما از اینجا تکان نمی‌خوریم! چون تبعیت ما رومی است، اعضای دادگاه باید با پای خود بیایند و از ما عذرخواهی کنند!»

^{۳۸} مأموران بازگشتند و به دادگاه گزارش دادند. وقتی شنیدند که پولس و سیلاس تابع دولت روم هستند، وحشت کردند. ^{۳۹} پس به زندان آمدند و با التماس گفتند: «لطفاً تشریف ببرید.» و با احترام ایشان را از زندان بیرون آوردند و خواهش کردند که از شهر بیرون بروند. ^{۴۰} پولس و سیلاس پیش از اینکه شهر را ترک کنند، به خانه لیدیه بازگشتند تا یکبار دیگر مسیحیان را ببینند و برای ایشان کلام خدا را موعظه کنند.

یهودیان آشوب راه می‌اندازند

۱۷ ایشان از شهرهای آمفیپولیس و آپولونیا گذشتند و به تسالونیکه رسیدند. در آن شهر یهودیان عبادتگاهی داشتند. ^۱ پولس برطبق عادت همیشگی خود وارد عبادتگاه شد و سه هفته پی‌درپی روزهای شنبه از کتاب آسمانی با حضار بحث می‌کرد، ^۲ و پیشگویی‌های آن را دربارهٔ مردن و زنده شدن مسیح شرح می‌داد و ثابت می‌کرد که عیسی همان مسیح است. ^۳ عده‌ای از شنوندگان با گروهی از مردان یونانی خداپرست و بسیاری از زنان سرشناس شهر متقاعد شده، ایمان آوردند.

^۴ اما سران یهود حسد بردند و ولگردهای کوچکی به بازار را جمع کردند و آشوب براه انداختند. سپس، به

خانه یاسون هجوم بردند تا پولس و سیلاس را بگیرند و برای مجازات به مقامات تحویل دهند.

^۵ اما وقتی ایشان را در خانه یاسون پیدا نکردند، یاسون را با عده‌ای از مسیحیان دیگر کشان‌کشان نزد دادرسان شهر برده، فریاد می‌زدند: «پولس و سیلاس دنیا را بهم ریخته‌اند و حالا به اینجا آمده‌اند تا آرامش شهر ما را نیز برهم زنند.» ^۶ این یاسون هم آنان را به خانه خود راه داده است. اینها همه خائن هستند چون عیسی را پادشاه می‌دانند، نه قیصر را.»

^۷ مردم شهر و همچنین دادرسان از شنیدن این خبر نگران شدند. پس، از ایشان ضمانت گرفتند که کار خلافی نکنند و بعد آزادشان کردند.

^۸ همان شب مسیحیان با عجله پولس و سیلاس را به بیریه فرستادند. در آنجا باز طبق معمول به عبادتگاه یهود رفتند تا پیغام انجیل را اعلام نمایند. ^۹ ولی اهالی بیریه از مردم تسالونیکه نجیب‌تر بودند و با اشتیاق به پیغام آنان گوش می‌دادند و هر روز کتاب آسمانی را با دقت می‌خواندند تا ببینند گفته‌های پولس و سیلاس مطابق کلام خدا هست یا نه. ^{۱۰} به این ترتیب، عده زیادی از یهودیان و گروهی از زنان سرشناس یونانی و جمع بزرگی از مردان یونانی ایمان آوردند.

^{۱۱} اما وقتی یهودیان تسالونیکه باخبر شدند که پولس در بیریه موعظه می‌کند، به آنجا رفتند و در آنجا نیز آشوبی برپا کردند. ^{۱۲} مسیحیان بی‌درنگ پولس را بسوی دریا فرستادند، ولی سیلاس و تیموتائوس همانجا ماندند. ^{۱۳} همراهان پولس تا شهر آتن با او رفتند و از آنجا به بیریه بازگشتند و از طرف پولس برای سیلاس و تیموتائوس پیغام آوردند که هر چه زودتر به آتن بروند.

پولس برای مردم آتن موعظه می‌کند

^{۱۴} وقتی پولس در آتن منتظر سیلاس و تیموتائوس بود، از آن همه بت که در شهر بود، بشدت ناراحت شد. ^{۱۵} پس برای گفتگو با یهودیان و غیریهودیان دیندار، به عبادتگاه یهود می‌رفت و هر روز در بازار هر که را می‌دید با وی گفتگو می‌کرد.

۱۶۱ در ضمن، با چند فیلسوف «اپیکوری» و «رواقی» نیز آشنا شد. وقتی پیام نجات بخش مسیح و زنده شدن او را با آنان در میان گذاشت، گفتند: «این یاوه گو چه می خواهد بگوید؟» بعضی نیز گفتند: «می خواهد یکی از مذاهب بیگانه را به ما تحمیل کند.»

۱۹ پس او را به تالار اجتماعات شهر دعوت کردند که بالای تپه ای به نام «مریخ» بود و گفتند: «بیا درباره این مذهب تازه بیشتر برای ما صحبت کن. ۲۰ چون چیزهایی که تو می گویی برای ما تازگی دارد و می خواهیم بیشتر بشنویم.» ۲۱ تمام اهالی آتن و حتی خارجیان آنجا گویی کاری نداشتند بجز اینکه دور هم جمع شوند و تمام وقت خود را صرف گفتگو درباره عقاید تازه کنند.

۲۲ پس پولس در تالار اجتماعات تپه مریخ در مقابل مردم ایستاد و گفت: «ای اهالی آتن، می بینم که شما بسیار مذهبی هستید، ۲۳ چون وقتی در شهر گردش می کردم، بسیاری از قربانگاه های شما را دیدم. در ضمن، روی یکی از آنها نوشته شده بود «تقدیم به خدایی که هنوز شناخته نشده است.» معلوم می شود شما مدتهاست او را می پرستید، بی آنکه بدانید کیست. اکنون می خواهم با شما درباره او سخن بگویم.

۲۴ «او همان کسی است که این دنیا و هر چه را که در آن هست آفریده است. چون او خود، صاحب آسمان و زمین است، در این بتخانه ها که بدست انسان ساخته شده اند، ساکن نمی شود، ۲۵ و احتیاج به دسترنج ما ندارد، چون بی نیاز است! زیرا خود او به همه نَفَس و حیات می بخشد، و هر نیاز انسان را رفع می کند. ۲۶ او تمام مردم دنیا را از یکنفر بوجود آورد، یعنی از آدم، و قوم ها را در سرتاسر این زمین پراکنده ساخت؛ او زمان به قدرت رسیدن و سقوط هر یک از قوم های جهان و مرزهای آنها را از پیش تعیین کرد.

۲۷ «مقصود از تمام این کارها این است که مردم در جستجوی خدا باشند تا شاید به او برسند؛ حال آنکه او حتی از قلب ما نیز به ما نزدیکتر است. ۲۸ زیرا زندگی و حرکت و هستی از اوست. یکی از شعرای شما نیز گفته است که ما فرزندان خدا هستیم. ۲۹ اگر

این درست باشد، پس نباید خدا را یک بت بدانیم که انسان آن را از طلا و یا نقره و یا سنگ ساخته است. ۳۰ اما خدا کارهایی را که در گذشته از روی نادانی از انسان سرزده، تحمل کرده است. ولی اکنون از همه می خواهد که بت هایشان را دور ریخته، فقط او را پرستند. ۳۱ زیرا روزی را معین فرموده است که در آن مردم این دنیا را بوسیله شخص مورد نظر خود با عدل و انصاف داوری کند. خدا با زنده کردن این شخص از مردگان، وی را به ما شناسانیده است.»

۳۲ وقتی شنیدند که پولس درباره زنده شدن مرده سخن می گوید، به او خندیدند. اما بعضی نیز گفتند: «می خواهیم در این باره باز هم برای ما صحبت کنی.» ۳۳ بهر حال، این پایان گفتگوی پولس با ایشان بود. ۳۴ ولی چند نفر او را پیروی کرده، به مسیح ایمان آوردند. از جمله اینها دیونیسیوس عضو انجمن شهر بود و دیگری زنی بود به نام داماریس و چند نفر دیگر.

آشوب یهودیان در قرن تس

پس از آن، پولس از آتن به قُرْنُتُس رفت. ۱۸ ۳۵ در آن شهر با مردی یهودی به نام اکیلا، متولد پونتوس، آشنا شد. او به اتفاق همسرش پرسکیلا بتازگی از ایتالیا به قرن تس آمده بود، چون ایشان نیز مانند سایر یهودیان، به فرمان کلودیوس قیصر از روم اخراج شده بودند. پولس نزد آنان ماند و مشغول کار شد چون او نیز مانند ایشان خیمه دوز بود.

۴ پولس روزهای شنبه به عبادتگاه یهودیان می رفت و سعی می کرد حقیقت گفتار خود را به یهودیان و یونانیان ثابت کند. ۵ پس از آنکه سیلاس و تیموتائوس از مقدونیه رسیدند، پولس تمام وقت خود را صرف موعظه کرد و برای یهودیان دلیل می آورد که عیسی همان مسیح است.

۶ اما وقتی یهودیان با او مخالفت کردند و به عیسی بد گفتند، پولس گردو خاک آن شهر را از لباس خود تکانید و گفت: «خونتان به گردن خودتان. من از خون شما بری هستم. از این پس پیغام خدا را به غیر یهودیان خواهم رساند.»

^۷ سپس با یک غیریهودی خداپرست هم منزل شد که نام او یوستُس و خانه‌اش مجاور عبادتگاه یهود بود.^۸ سرپرست آن عبادتگاه که نامش کرسپُس بود با تمام خانواده‌اش مانند بسیاری در قُرُنُس به مسیح ایمان آوردند و غسل تعمید گرفتند.

^۹ یک شب خداوند در رؤیا به پولس فرمود: «از هیچکس نترس! با دلیری موعظه کن و از این کار دست نکش!»^{۱۰} چون من با تو هستم و کسی نمی‌تواند به تو آسیبی برساند. بسیاری در این شهر به من تعلق دارند.^{۱۱} پس پولس یک سال و نیم در آنجا ماند و کلام خدا را تعلیم داد.

^{۱۲} اما وقتی گالیون حاکم ایالت اخائیه شد، یهودیان با هم بضد پولس برخاستند و او را برای محاکمه به حضور حاکم بردند.^{۱۳} آنان پولس را متهم ساخته، گفتند: «او مردم را وادار می‌کند که خدا را با روشهای غیرقانونی پرستند.»^{۱۴} ولی درست در همان لحظه که پولس می‌خواست از خود دفاع کند، گالیون رو به مدعیان کرد و گفت: «ای یهودیان، گوش کنید! اگر جرم و جنایتی در کار بود، به سخنان شما گوش می‌دادم،^{۱۵} اما چون جنگ و جدال شما بر سر کلمات، اشخاص و قوانین مذهب خودتان است، خود شما آن را حل و فصل کنید. من نه به این چیزها علاقه دارم و نه در این مورد دخالت می‌کنم.»^{۱۶} آنگاه ایشان را از دادگاه بیرون کرد.

^{۱۷} پس ایشان رفته، بر سر سوستانیس که سرپرست جدید عبادتگاه یهودیان بود ریختند و او را بیرون دادگاه کتک زدند. اما حاکم به این حادثه نیز هیچ اهمیتی نداد.

بازگشت پولس به اورشلیم و انطاکیه

^{۱۸} پس از این واقعه پولس مدتی در آن شهر ماند و بعد با مسیحیان وداع نمود و همراه پرسکلا و اکیلا از راه دریا بسوی سوریه حرکت کرد. در شهر کنخَریه مطابق رسم یهودیان موی سر خود را تراشید چونکه نذر کرده بود.^{۱۹} وقتی به بندر افسُس رسید، پرسکلا و اکیلا را در کشتی گذاشت و برای گفتگو به عبادتگاه یهود رفت.^{۲۰} یهودیان از او خواستند چند روز پیش

ایشان بماند، ولی پولس قبول نکرد چون می‌خواست عتقا به موقع به اورشلیم برسد.

^{۲۱} او گفت: «هرطور باشد، باید روز عید در اورشلیم باشم.» ولی قول داد که اگر خدا بخواهد بعدها به افسس بازگردد. آنگاه دوباره سوار کشتی شد و آنجا را ترک نمود.

^{۲۲} در بندر قیصریه از کشتی پیاده شد و به دیدن ایمانداران کلیسای اورشلیم رفت و بعد، از راه دریا عازم انطاکیه شد.^{۲۳} پس از مدتی از آنجا به غلاطیه و فریجیه رفت و از مسیحیان دیدن کرد و ایشان را در ایمان به خداوند تقویت نمود.

^{۲۴} در این هنگام، شخصی یهودی به نام اِپُلُس از اسکندریه مصر به افسس رسید. اپلس هم معلم کلام خدا بود و هم یک واعظ برجسته.^{۲۵} او در راه خدا تعلیم دیده بود و با حرارت زیاد و با دقت درباره عیسی به دیگران بشارت و تعلیم داده بود. اما او تنها از تعمید یحیی اطلاع داشت و بس.^{۲۶} وقتی پرسکلا و اکیلا موعظه آتشین او را در کنیسه شنیدند، او را نزد خود بردند و راه خدا را دقیقاً به او تعلیم دادند.

^{۲۷} اپلس در نظر داشت به یونان برود. مسیحیان نیز او را به این سفر تشویق کردند و نامه‌هایی هم برای مسیحیان یونان نوشتند تا از او به گرمی پذیرایی کنند. وقتی به یونان رسید، خدا بوسیله او مسیحیان آنجا را بی‌اندازه دلگرم کرد؛^{۲۸} زیرا در حضور همه، تمام استدلال یهودیان را رد می‌کرد و از کتاب آسمانی دلیل می‌آورد که عیسی در حقیقت همان مسیح است.

خدمت پولس در افسس، مرکز بت پرستی

۱۹ در همان زمان که اپلس در یونان در شهر قُرُنُس بود، پولس نیز در ایالت آسیا سفر می‌کرد تا به افسس رسید و در آنجا چند نفر مسیحی یافت.^۲ پولس از ایشان پرسید: «آیا وقتی به عیسی مسیح ایمان آوردید، روح القدس را یافتید؟»

جواب دادند: «نه، ما حتی نمی‌دانیم روح القدس چیست!»

^۳ پولس پرسید: «پس به چه ایمانی اعتراف کردید

جواب دادند: «به آنچه یحیای پیغمبر تعلیم داده است.»

۴ پولس به ایشان گفت: «تعمیدی که یحیی می داد برای این بود که مردم از گناه دست کشیده، بسوی خدا بازگردند و به عیسی ایمان بیاورند، یعنی به همان کسی که یحیی وعده ظهورش را می داد.»

۵ وقتی این را شنیدند، به نام عیسای خداوند غسل تعمید گرفتند. ۶ سپس، هنگامی که پولس دست بر سر آنان گذاشت، روح القدس بر ایشان قرار گرفت و به زبانهای مختلف سخن گفتند و نبوت کردند. ۷ تعداد این افراد دوازده نفر بود.

۸ درضمن، پولس هر شنبه به مدت سه ماه به عبادتگاه یهود می رفت و با شجاعت پیغام انجیل را اعلام می کرد. او از ایمان و علت ایمان خود سخن می گفت و دیگران را نیز متقاعد می ساخت تا به عیسی ایمان آورند. ۹ اما بعضی پیغام او را رد کردند و در برابر همه به مسیح بد می گفتند. پس، از ایشان جدا شد و دیگر برای آنان موعظه نکرد. سپس، مسیحیان را از میان مخالفین بیرون کشید و برای ایشان جلسات جداگانه ای ترتیب داد. درضمن، هر روز در تالار سخنرانی «طیرائس» برای مردم موعظه می کرد. ۱۰ دو سال به این ترتیب گذشت تا اینکه تمام ساکنان ایالت آسیا پیغام خداوند را شنیدند، هم یهودیان و هم یونانیان. ۱۱ خداوند به پولس قدرت داد تا معجزات شگفت آوری به انجام رساند، ۱۲ بطوری که هرگاه دستمال یا تکه ای از لباس او را روی اشخاص بیمار می گذاشتند، شفا می یافتند و ارواح ناپاک از وجودشان بیرون می رفتند.

۱۳ یک بار گروهی از یهودیان دوره گرد که شهر به شهر می گشتند و برای اخراج ارواح ناپاک ورد می خواندند، خواستند امتحان کنند که اگر اسم عیسای خداوند را بر زبان آورند، می توانند ارواح پلید را از وجود دیوانگان بیرون کنند یا نه. وردی هم که می خواندند این بود: «ای روح ناپاک، به همان عیسی که پولس درباره اش موعظه می کند، تو را قسم می دهیم که از وجود این دیوانه بیرون بیای!» ۱۴ هفت

پسر «اسکیوا» که یک کاهن یهودی بود، این کار را می کردند. ۱۵ اما وقتی این را روی یک دیوانه امتحان کردند، روح ناپاک جواب داده، گفت: «من عیسی را می شناسم، پولس را هم می شناسم، ولی شما دیگر کیستید؟» ۱۶ سپس، دیوانه به آنان حمله کرد و آنان را چنان زد که برهنه و خون آلود از خانه فرار کردند!

۱۷ این خبر در سراسر افسس پیچید و به گوش هر یهودی و یونانی رسید، بطوری که همه ترسیدند و از آن پس به نام عیسای خداوند احترام می گذاشتند. ۱۸ و ۱۹ درضمن، از کسانی که به مسیح ایمان آوردند، آنان که قبلاً با سحر و جادو سروکار داشتند، آمدند و به گناه خود اعتراف کردند و کتابها و طلسمهای خود را در مقابل همه سوزاندند. قیمت این کتابها برابر پنجاه هزار سکه نقره بود. ۲۰ این پیش آمد تأثیر عمیق پیغام خدا را در آن نواحی نشان می داد.

۲۱ آنگاه پولس بوسیله روح خدا هدایت شد که پیش از مراجعت به اورشلیم، به مقدونیه و یونان برود. او می گفت: «بعد از آن باید به روم نیز بروم!» ۲۲ پس همکاران خود، تیموتائوس و ارسطوس را جلوتر به یونان فرستاد و خود کمی بیشتر در آسیا ماند.

۲۳ ولی تقریباً در همین هنگام، در افسس شورشی برضد مسیحیان برپا شد. ۲۴ این شورش زیر سر شخصی بود به نام دیمتریوس که یک زرگر بود و صنعتگران را دسته دسته استخدام کرده بود تا از روی بت دیانا مجسمه های نقره بسازند. ۲۵ روزی دیمتریوس کارگران و همکاران خود را جمع کرد و به ایشان گفت:

«آقایان، در آمد ما از این کسب و کار است. ۲۶ ولی بطوری که می دانید و دیده و شنیده اید، این پولس بسیاری را متقاعد ساخته است که این بتها خدایان نیستند. بهمین جهت بازار ما کساد شده است! نه فقط ما در افسس ضرر می بینیم، بلکه همکاران ما در سرتاسر آسیا ورشکست می شوند. ۲۷ و نه فقط کسب و کار ما از رونق می افتد، بلکه حتی ممکن است این معبد خدای ما دینا از چشم و دل مردم بیفتد و این خدای باشکوه فراموش شود، خدایی که نه فقط تمام مردم آسیا بلکه در سرتاسر دنیا مردم او را

می‌پرستند.»

^{۲۸} وقتی حاضرین این را شنیدند، خشمگین شده، فریاد زدند: «پاینده باد دیانا خدای افسسی‌ها!»

^{۲۹} کم‌کم مردم از گوشه و کنار جمع شدند و طولی نکشید که غوغایی در شهر برپا شد. همه بسوی تماشاخانه شهر هجوم بردند و گایوس و ارسترخُس را که از همسفران پولس و اهل مکادونیه بودند گرفتند و کشان‌کشان برای محاکمه بردند. ^{۳۰} پولس می‌خواست مداخله کند، اما مسیحیان مانع شدند. ^{۳۱} چند نفر از مقامات آن ایالت نیز که از دوستان پولس بودند، برای او پیغام فرستادند و خواهش کردند که دخالت نکند و جان خود را به خطر نیندازد.

^{۳۲} در تماشاخانه غوغایی بود! مردم تا نفس داشتند فریاد می‌زدند و هرکس یک چیز می‌گفت. بیشترشان نیز نمی‌دانستند چرا به آنجا آمده‌اند.

^{۳۳} در این بین چند یهودی، اسکندر را یافتند و جلو انداختند، گویی مسئولیت تمام ماجرا به گردن اوست. اسکندر با تکان دادن دست از مردم خواست که ساکت شوند و سعی کرد چیزی بگوید. ^{۳۴} اما وقتی فهمیدند یهودی است، بلندتر فریاد زدند: «پاینده باد دیانا، خدای افسسی‌ها! پاینده باد دیانا، خدای افسسی‌ها!» این سروصدا تا دو ساعت طول کشید.

^{۳۵} سرانجام شهردار توانست ایشان را آرام کند و چند کلمه سخن بگوید. شهردار گفت: «ای مردم افسس، همه می‌دانند که شهر ما افسس، حافظ معبد دیانای بزرگ است و تمثال او از آسمان برای ما بر زمین افتاده است. ^{۳۶} چون در این شکی نیست، پس اگر کسی چیزی بگوید، شما نباید ناراحت شوید و نسنجیده کاری کنید. ^{۳۷} شما این دو نفر را به اینجا آورده‌اید در صورتی که نه از بتخانه چیزی دزدیده‌اند و نه به بت بی‌احترامی کرده‌اند. ^{۳۸} اگر دیمتریوس و صنعتگران از دست کسی شکایت دارند، در دادگاه باز است و قضات هم آماده‌اند تا به شکایات رسیده‌ای کنند. بگذارید ایشان از راه‌های قانونی اقدام کنند. ^{۳۹} اگر در مورد موضوع دیگری گله و شکایتی باشد، در جلسات رسمی انجمن شهر، حل و فصل خواهد شد. ^{۴۰} زیرا این خطر وجود دارد که حاکم رومی

بخاطر آشوب امروز، از ما بازخواست کند. اگر ^{۴۱} ما بازخواست کند، چه عذری داریم؟ و اگر از پایتخت در این باره از من توضیح بخواهند، چه جواب بدهم؟» ^{۴۱} سپس، ایشان را مرخص نمود و همه متفرق شدند.

۲۰

وقتی سروصداها خوابید، پولس به دنبال مسیحیان فرستاد و پس از موعظه و تشویق، از آنان خداحافظی کرد و بطرف مقدونیه براه افتاد. ^۲ سر راه خود به هر شهری که می‌رسید، برای مسیحیان موعظه می‌کرد. به این ترتیب، به یونان رسید ^۳ و سه ماه در آنجا اقامت نمود. سپس، خواست با کشتی به سوریه برود، اما وقتی فهمید یهودیان توطئه چیده‌اند که او را بکشند، تصمیم گرفت از راه مقدونیه مراجعت کند.

^۴ چند نفر نیز تا آسیا همراه او رفتند که عبارت بودند از سوپاترس اهل بیریه، ارسترخوس و سکندس اهل تسالونیک، گایوس اهل دربه، تیموتائوس، تیخیکوس و تروفیموس که همه به شهرهای خود در آسیا باز می‌گشتند. ^۵ ایشان جلوتر رفتند و در تروآس منتظر ما ماندند. ^۶ پس از عید پَسَح، از شهر فیلیپی واقع در شمال یونان سوار کشتی شدیم و پنج روز بعد به بندر تروآس در آسیا رسیدیم و یک هفته در آنجا ماندیم.

^۷ یکشنبه برای مراسم شام مقدس دور هم جمع شدیم و پولس برای ما موعظه می‌کرد؛ و چون روز بعد می‌خواست از آن شهر برود، تا نیمه‌های شب صحبت کرد. ^۸ در بالاخانه‌ای که جمع بودیم، چراغهای بسیاری روشن بود. ^۹ همینطور که پولس سخن را طول می‌داد، جوانی به نام افتیخُس که کنار پنجره نشسته بود، خوابش برد و از طبقه سوم پایین افتاد و مرد. ^{۱۰} ^{۱۱} ^{۱۲} پولس پایین رفت و او را در آغوش گرفت و گفت: «ناراحت نباشید او صحیح و سالم است!» همینطور نیز بود! همه خوشحال شدند و با هم به بالاخانه بازگشتند و شام مقدس را خوردند. پولس باز سخن را ادامه داد تا کم‌کم هوا روشن شد. آنگاه ایشان را ترک گفت.

۱۶۶۵ پولس می‌خواست از راه خشکی به آسوس برود و ما پیش از او با کشتی به آن شهر رفتیم.^{۱۴} در آسوس به هم رسیدیم و با کشتی به مِتیلینی رفتیم.^{۱۵} روز بعد، از جزیرهٔ خیوس گذشتیم و روز دوم به بندر ساموس رسیدیم، و روز سوم وارد میلیتُس شدیم.^{۱۶} پولس نمی‌خواست این بار در شهر افسس توقف نماید، چون عجله داشت که اگر ممکن باشد، برای عید پنطیکاست در اورشلیم باشد.^{۱۷} اما وقتی در میلیتُس از کشتی پیاده شدیم، برای کشیشان کلیسای افسس پیغام فرستاد که بیایند در کشتی او را ببینند.

^{۱۸} وقتی آمدند، به آنان گفت: «شما می‌دانید از روزی که به آسیا قدم گذاشتم تابحال،^{۱۹} با کمال فروتنی و اشک و آه به خداوند خدمت کرده و همیشه با خطر مرگ روبرو بوده‌ام، چون یهودیان برای کشتن من توطئه می‌چیدند.^{۲۰} با وجود این، چه در میان مردم و چه در خانه‌ها، همیشه حقیقت را به شما گفته و هرگز کوتاهی نکرده‌ام.^{۲۱} به یهودیان و غیر یهودیان نیز اعلام می‌کردم که لازم است از گناه دست بکشند و از راه ایمان به خداوند ما عیسی مسیح، بسوی خدا بازگردند.

^{۲۲} «اکنون به دستور روح خداوند می‌خواهم به اورشلیم بروم و نمی‌دانم بر من چه خواهد گذشت،^{۲۳} بجز اینکه روح القدس در هر شهر به من می‌گوید که زندان و زحمت در انتظارم می‌باشد.^{۲۴} ولی زندگی وقتی برایم ارزش دارد که آن را در راه خدمتی که عیسی خداوند به من سپرده است صرف کنم و آن را به کمال رسانم، یعنی پیغام خوش انجیل را به دیگران برسانم و بگویم که خدا مهربان است و همه را دوست دارد.

^{۲۵} «می‌دانم که بعد از این، هیچکدام از شما که پیغام خدا را بارها به شما اعلام کرده‌ام، دیگر مرا نخواهید دید.^{۲۶} بگذارید بگویم که خون کسی به گردن من نیست و اگر کسی از فیض خدا محروم مانده، من مقصر نیستم.^{۲۷} چون در حق کسی کوتاهی نکردم، بلکه پیغام خدا را به همه رساندم.

^{۲۸} «پس مواظب خودتان باشید و از گلهٔ خدا

یعنی ایماندارانی که مسیح به قیمت خون خود خریده است نگهداری کنید و کلام خدا را به ایشان تعلیم دهید؛ زیرا روح القدس شما را ناظر و مسئول مقرر فرمود.^{۲۹} می‌دانم وقتی بروم معلمین دروغین مانند گرگان درنده به جان شما خواهند افتاد و به گله رحم نخواهند کرد.^{۳۰} بعضی از میان خود شما نیز حقیقت را وارونه جلوه خواهند داد تا مردم را به دنبال خود بکشند.^{۳۱} پس، مواظب خود باشید! فراموش نکنید در این سه سالی که با شما بودم، پیوسته از شما مواظبت می‌کردم و شبانه روز برای شما در دعا اشک می‌ریختم.

^{۳۲} «و حال شما را به دست خدا و کلام پر قدرت او می‌سپارم که قادر است ایمان شما را بنا کند و تمام برکاتی را که مخصوص برگزیدگان اوست، به شما بدهد.

^{۳۳} «می‌بینید که من هرگز نه طمع پول داشتم و نه طمع لباس،^{۳۴} بلکه با این دست‌ها همیشه کار می‌کردم تا خرج خود و همراهانم را تأمین کنم.^{۳۵} از لحاظ کار سخت و کمک به فقرا نیز پیوسته برای شما نمونه بودم، چون کلمات عیسی خداوند را بخاطر داشتم که فرمود: دادن بهتر از گرفتن است.»

^{۳۶} وقتی سخن پولس تمام شد، زانو زد و با ایشان دعا کرد.^{۳۷} سپس، همه گریهٔ بسیار کردند و پولس را در آغوش کشیده، بوسیدند.^{۳۸} آنچه که بیشتر از همه آنان را اندوهگین ساخت، این گفتهٔ پولس بود که گفت: «دیگر مرا نخواهید دید». آنگاه او را تا کشتی بدرقه کردند.

دستگیری پولس در اورشلیم

وقتی از آنها جدا شدیم، با کشتی مستقیم به جزیرهٔ کوس رفتیم. روز بعد به رودس رسیدیم و از آنجا به پاترا رفتیم.^۲ در پاترا یک کشتی یافتیم که به فینیقیه می‌رفت. پس سوار آن شدیم و حرکت کردیم.^۳ جزیرهٔ قبرس را از دور تماشا کردیم و از جنوب آن گذشتیم و در بندر صور در سوریه پیاده شدیم تا کشتی بارش را خالی کند.^۴ وقتی قدم به ساحل گذاشتیم، چند نفر از ایمانداران آنجا را یافتیم

و یک هفته نزد ایشان ماندیم. این ایمانداران به الهام روح خدا به پولس اخطار نمودند که به اورشلیم نرود. ۵ آخر هفته وقتی به کشتی بازگشتیم، تمام ایمانداران با زن و فرزندانشان ما را تا ساحل بدرقه کردند. در آنجا همه با هم دعا کردیم و بعد از خداحافظی، سوار کشتی شدیم و آنها به خانه‌هایشان بازگشتند.

۷ پس از ترک بندر صور، به پتولامیس رسیدیم. در آنجا به دیدن ایمانداران رفتیم، ولی فقط یک روز ماندیم. ۸ از آنجا عازم قیصریه شدیم و به خانه فیلیپ رفتیم. فیلیپ تمام وقت خود را صرف رساندن پیغام خدا به مردم کرده بود و یکی از آن هفت نفری بود که انتخاب شده بودند تا مسئول تقسیم خوراک بین بیوه‌زنان باشند. ۹ او چهار دختر داشت که هنوز ازدواج نکرده بودند و خدا به ایشان این عطا را داده بود که بتوانند نبوت و پیشگویی کنند.

۱۰ در آن چند روزی که آنجا بودیم، مردی به نام آغابوس از یهودیه وارد قیصریه شد و به دیدن ما آمد. او نیز عطای نبوت داشت. روزی آغابوس کمر بند پولس را گرفت و با آن دست و پای خود را بست و گفت: «روح القدس می‌فرماید: یهودیان در اورشلیم صاحب این کمر بند را به همین ترتیب خواهند بست و او را بدست رومی‌ها خواهند سپرد.» ۱۲ با شنیدن این مطلب، همه ما و ایمانداران قیصریه به پولس التماس کردیم که به اورشلیم نرود.

۱۳ ولی پولس گفت: «چرا گریه می‌کنید؟ شما دل مرا می‌شکنید! من حاضرم نه فقط در اورشلیم زندانی شوم، بلکه بخاطر عیسای خداوند جانم را نیز بدهم.» ۱۴ وقتی دیدیم که او منصرف نمی‌شود، دیگر اصرار نکردیم و گفتیم: «هر چه خواست خداست، همان بشود.»

۱۵ کمی بعد بار سفر بستیم و عازم اورشلیم شدیم. ۱۶ در این سفر چند نفر از مسیحیان قیصریه همراه ما آمدند. وقتی به اورشلیم رسیدیم، به خانه شخصی به نام مناسون رفتیم. مناسون اهل قبرس و یکی از مسیحیان قدیمی بود. ۱۷ مسیحیان اورشلیم همه به گرمی از ما پذیرایی کردند.

۱۸ روز دوم پولس ما را با خود برد تا با یعقوب و

کشیشان کلیسای اورشلیم دیداری تازه کنیم. ۱۹ پنج روز سلام و احوالپرسی، پولس آنچه را که خدا بوسیله او در میان غیر یهودیان انجام داده بود، بطور مفصل برای ایشان بیان کرد.

۲۰ ایشان ابتدا خدا را شکر کردند بعد گفتند: «برادر، خودت می‌دانی که هزاران یهودی به مسیح ایمان آورده‌اند و اصرار دارند که مسیحیان یهودی‌نژاد باید آداب و رسوم یهودی خود را حفظ کنند. ۲۱ از طرف دیگر در میان آنان شایع شده است که تو به یهودیانی که در میان غیر یهودیان زندگی می‌کنند تعلیم می‌دهی که از شریعت موسی برگردند و می‌گویی که نباید فرزندان خود را ختنه کنند سنت یهود را حفظ نمایند. ۲۲ حال، چه باید کرد؟ چون حتماً با خبر می‌شوند که تو آمده‌ای.

۲۳» پس ما اینطور پیشنهاد می‌کنیم: چهار نفر در اینجا هستند که به رسم یهود نذر کرده‌اند. ۲۴ تو با ایشان به خانه خدا برو و مراسم طهارت را با آنان انجام بده و در ضمن مخارج ایشان را نیز بپرداز تا بتوانند سرشان را بتراشند. آنگاه به همه ثابت خواهد شد که تو رعایت سنت‌های یهود را برای مسیحیان یهودی‌نژاد جایز می‌دانی و خودت نیز قانون‌های یهود را اطاعت می‌کنی و با ما در این امور هم عقیده می‌باشی.

۲۵ «از مسیحیان غیر یهودی هم ما هرگز نخواستیم پای بند آداب و رسوم یهود باشند. فقط به آنان نوشتم گوشت حیواناتی که برای بتها قربانی می‌شوند و گوشت حیوانات مرده و خون نخورند و زنا هم نکنند.»

۲۶ پولس راضی شد و روز بعد با آن چهار نفر مراسم طهارت را بجا آورد و به خانه خدا رفت. سپس اعلام کرد که یک هفته بعد برای هر یک از ایشان قربانی تقدیم خواهد کرد.

۲۷ هنوز هفته به آخر نرسیده بود که چند نفر از یهودیان آسیا پولس را در خانه خدا دیدند و مردم را بضد او شورانیدند. آنها وی را گرفته، ۲۸ فریاد زدند: «ای قوم بنی اسرائیل، بشتابید و کمک کنید! این همان است که بضد قوم ما موعظه می‌کند و به همه می‌گوید که احکام یهود را زیر پا بگذارند. حتی به خانه خدا بد

«برادران عزیز و پدران من، اجازه دهید برای دفاع از خود چند کلمه سخن بگویم.»^۲ وقتی شنیدند به زبان خودشان صحبت می‌کند، سراپا گوش شدند.

^۳ «من نیز مانند شما یهودی هستم و در شهر طرسوس قلیقیه بدنیا آمده‌ام. ولی در همین اورشلیم، در خدمت غمالائیل تحصیل کرده‌ام. در مکتب او یاد گرفتم احکام و آداب و رسوم دین یهود را دقیقاً رعایت کنم، و خیلی مشتاق بودم که هر چه می‌کنم به احترام خدا بکنم، همچنان که شما نیز امروز سعی می‌کنید انجام دهید.»^۴ من پیروان عیسی را تا سرحد مرگ شکنجه و آزار می‌دادم؛ مردان و زنان را دستگیر و زندانی می‌کردم.^۵ کاهن اعظم و اعضای شورای یهود شاهد هستند که آنچه می‌گویم راست است، زیرا از آنان نامه خواستم تا به سران یهود در دمشق دستور بدهند که بگذارند مسیحیان را پیدا کنم و دست بسته به اورشلیم بیاورم تا مجازات شوند.

^۶ «وقتی در راه دمشق بودم، نزدیک ظهر ناگهان از آسمان نور خیره‌کننده‌ای گردا گرد من تابید.^۷ بطوری که روی زمین افتادم و صدایی شنیدم که به من می‌گفت: پولس، چرا اینقدر مرا آزار می‌دهی؟

^۸ «پرسیدم: آقا، شما کیستید؟

«فرمود: من عیسای ناصری هستم. همان که تو او را آزار می‌رسانی!

^۹ «همراهان من نور را دیدند ولی از آن گفته‌ها چیزی دستگیرشان نشد.

^{۱۰} «گفتم: خداوندا، حالا چه کنم؟

«خداوند فرمود: برخیز، به دمشق برو. در آنجا به تو گفته خواهد شد که خدا چه نقشه‌ای برای بقیه زندگی‌ات دارد.

^{۱۱} «من از شدت آن نور کور شدم. پس همراهانم دستم را گرفتند و به دمشق بردند.^{۱۲} در آنجا شخصی بود به نام حنایا که مرد خداشناسی بود، با دقت دستورهای خدا را اطاعت می‌کرد و در بین یهودیان دمشق عزیز و محترم بود.^{۱۳} حنایا پیش من آمد، در کنارم ایستاد و گفت: ای برادرم، پولس، بپنا شو! و

اعمال رسولان / ۲۳

همان لحظه بینا شدم و توانستم او را بینم!

ملاع‌گلوید و خارجی‌ها را نیز با خودش آورده است تا اینجا را نجس سازد!»^{۲۹} چون صبح همان روز پولس را با یک نفر غیریهودی به نام تروفیموس اهل افسس، در بازار دیده بودند و تصور کردند پولس او را به خانه خدا آورده است.^{۳۰} تمام مردم شهر به هیجان آمدند و آشوب بزرگی براه افتاد. پولس را بزور از خانه خدا بیرون کشیدند و فوری درها را پشت سر او بستند.^{۳۱} همین طور که او را به قصد کُشت می‌زدند، به فرمانده هنگ رومی خبر رسید که در شهر غوغاست.^{۳۲} او نیز بی‌درنگ با سربازان و افسران خود بسوی جمعیت شتافت. چشم مردم که به سربازها افتاد، از زدن پولس دست کشیدند.^{۳۳} فرمانده هنگ، پولس را گرفت و دستور داد با دو زنجیر او را ببندند. سپس از مردم پرسید: «این کیست و چه کرده است؟»^{۳۴} در جواب او هرکس یک چیز می‌گفت. وقتی در آن غوغا و جنجال چیزی دستگیرش نشد، دستور داد پولس را به برج مجاور ببرند.^{۳۵} وقتی به پله‌های برج رسیدند، مردم چنان هجوم آوردند که سربازان مجبور شدند برای حفظ جان پولس او را روی شانه‌های خود ببرند.^{۳۶} جمعیت نیز بدنبال آنها فریاد می‌زد: «اعدامش کنید! اعدامش کنید!»

^{۳۷} و^{۳۸} وقتی وارد برج می‌شدند پولس به فرمانده گفت: «اجازه می‌فرمایید با شما چند کلمه حرف بزنم؟»

فرمانده با تعجب پرسید: «آیا تو زبان یونانی را می‌دانی؟ مگر تو همان مصری نیستی که چند سال پیش شورش نمود و با چهار هزار آدمکش به بیابان فرار کرد؟»

^{۳۹} پولس جواب داد: «نه، من یهودی هستم، اهل طرسوس قلیقیه که شهر نسبتاً بزرگی است. خواهش می‌کنم اجازه بفرمایید با این مردم چند کلمه حرف بزنم.»

^{۴۰} فرمانده اجازه داد. پولس هم روی پله‌ها ایستاد و با دست اشاره کرد تا مردم ساکت شوند. وقتی کم‌کم آرام شدند، به زبان عبری به ایشان گفت:

اعمال رسولان / ۲۲

دفاع پولس

پولس گفت: «بلی، من رومی هستم.»
 ۲۸ فرمانده گفت: «من هم تابع روم هستم، برای من خیلی گران تمام شد تا توانستم رومی بشوم!»
 پولس گفت: «ولی من رومی بدنیا آمدم!»
 ۲۹ سربازانی که منتظر ایستاده بودند تا او را شلاق بزنند وقتی شنیدند رومی است، با عجله از آنجا دور شدند. فرمانده نیز بسیار ترسید زیرا دستور داده بود یک تبعه روم را ببندند و شلاق بزنند.
 ۳۰ روز بعد، فرمانده پولس را از زندان بیرون آورد و دستور داد کاهنان اعظم و شورای یهود جلسه‌ای تشکیل بدهند. پولس را نیز حاضر کرد تا در بازجویی علت تمام این دردها معلوم شود.

پولس در دادگاه شورای یهود

۲۳ پولس در حالیکه به اعضای شورا خیره شده بود گفت:

«ای برادران، من همیشه نزد خدا با وجدانی پاک زندگی کرده‌ام!»

۲ بلافاصله حنانیا، کاهن اعظم دستور داد اشخاصی که نزدیک پولس بودند به دهان او بزنند.
 ۳ پولس به حنانیا گفت: «ای خوش‌ظاهر بدباطن، خدا تو را خواهد زد! تو چه نوع قاضی‌ای هستی که برخلاف قانون دستور می‌دهی مرا بزنند؟»
 ۴ کسانی که نزدیک پولس ایستاده بودند، به او گفتند: «آیا با کاهن اعظم خدا اینطور حرف می‌زنند؟»

۵ پولس جواب داد: «برادران، من نمی‌دانستم که او کاهن اعظم است چون کتاب آسمانی می‌فرماید: به سران قوم خود بد نگو.»

۶ آنگاه پولس فکری بخاطرش رسید. چون یک دسته از اعضای شورا صدوقی بودند و یک دسته فریسی، پس با صدای بلند گفت: «ای برادران، من فریسی هستم. تمام اجداد من نیز فریسی بوده‌اند! و امروز به این دلیل اینجا محاکمه می‌شوم که به قیامت مردگان اعتقاد دارم!»

۷ این سخن در میان اعضای شورا جدایی انداخت

۱۴ «سپس به من گفت: خدای اجداد ما تو را انتخاب کرده است تا خواست او را بدانی و مسیح را با چشم خود دیده، سخنان او را بشنوی. ۱۵ از این پس باید پیغام او را به همه جا ببری و آنچه دیده و شنیده‌ای به همه بگویی. ۱۶ حالا چرا معطلی؟ به نام خداوند غسل تعمید بگیر تا از گناهانت پاک شوی. ۱۷ و ۱۸ «یک روز پس از بازگشتم به اورشلیم، در حالیکه در خانه خدا دعا می‌کردم، از خود بیخود شدم و رؤیایی دیدم. در رؤیا خدا به من گفت: عجله کن! از اورشلیم بیرون برو چون اهالی این شهر پیغام تو را رد می‌کنند.

۱۹ «گفتم: خداوندا، ولی آنها حتماً می‌دانند که من مسیحیان را در هر عبادتگاه می‌زدم و زندانی می‌کردم. ۲۰ وقتی شاهد تو استیفان کشته شد، من آنجا ایستاده و باکشتن او موافق بودم و لباس اشخاصی را که او را سنگسار می‌کردند نگه می‌داشتم.

۲۱ «ولی خدا به من فرمود: از اورشلیم بیرون بیا، چون می‌خواهم تو را به جاهای دور نزد غیر یهودیان بفرستم!»

۲۲ مردم تا اینجا به پولس خوب گوش می‌دادند، اما وقتی کلمه غیر یهودیان را به زبان آورد، طاقت نیاوردند و باز فریاد زدند: «چنین شخص باید نابود شود! اعدامش کنید! لایق نیست زنده بماند!»
 ۲۳ مردم پشت سر هم فریاد می‌زدند، و لباس‌های خود را در هوا تکان می‌دادند و گرد و خاک بلند می‌کردند.

۲۴ آنگاه فرمانده هنگ، پولس را به داخل برج آورد و دستور داد او را شلاق بزنند تا به جرم خود اعتراف کند. مخصوصاً می‌خواست بداند چرا مردم چنین خشمگین شده‌اند.

۲۵ وقتی او را می‌بستند تا شلاق بزنند، پولس به مأموری که آنجا ایستاده بود گفت: «آیا قانون به شما اجازه می‌دهد یک رومی را بدون بازجویی شلاق بزنید؟»

۲۶ آن مأمور وقتی این را شنید پیش فرمانده رفت و گفت: «می‌دانی چه می‌کنی؟ این مرد رومی است!»

۲۷ فرمانده پیش پولس رفت و پرسید: «بگو ببینم،

و غویشیان به مخالفت با صدوقیان برخاستند.^۸ زیرا صدوقیان معتقد بودند که زندگی بعد از مرگ و فرشته و روح وجود ندارد، در صورتی که فریسی‌ها به تمام اینها اعتقاد داشتند.

^۹ به این طریق جنجالی بپا شد. در این میان عده‌ای از سران یهود برخاستند و با اعتراض گفتند: «ما خطایی در این شخص نمی‌یابیم. شاید در راه دمشق روح یا فرشته‌ای با او سخن گفته است.»

^{۱۰} صدای داد و فریاد هر لحظه بلندتر می‌شد و پولس مثل کشتی در میان آن طوفان گیر کرده بود و هرکس او را به یک طرف می‌کشید. تا اینکه فرمانده از ترس اینکه مبادا پولس را تکه تکه کنند، به سربازان دستور داد او را از چنگ مردم بیرون بکشند و به داخل برج بازگردانند.

توطئه یهودیان برای کشتن پولس

^{۱۱} آن شب خداوند در کنار پولس ایستاد و به او فرمود: «پولس ناراحت نباش! همانطور که اینجا با مردم درباره من سخن گفتی، در روم نیز سخن خواهی گفت.»

^{۱۲} و ^{۱۳} صبح روز بعد، بیش از چهل نفر از یهودیان جمع شدند و قسم خوردند که تا پولس را نکشند لب به غذا نزنند! ^{۱۴} آنها نزد کاهنان اعظم و سران قوم رفتند و تصمیم خود را با آنان در میان گذاشتند: «ما قسم خورده‌ایم تا پولس را نکشیم لب به غذا نزنیم. ^{۱۵} شما و اهل شورا به فرمانده هنگ بگویید که باز پولس را به شورا بفرستد، به این بهانه که می‌خواهید سؤالات بیشتری از او بکنید. آنگاه ما در بین راه او را خواهیم کشت.»

^{۱۶} ولی خواهرزاده پولس به نقشه آنان پی برد و به برج آمد و پولس را آگاه ساخت.

^{۱۷} پولس یکی از مأموران را صدا زد و گفت: «این جوان را نزد فرمانده ببر، چون می‌خواهد خبر مهمی به او بدهد.»

^{۱۸} مأمور او را پیش فرمانده برد و گفت: «پولس زندانی، مرا صدا زد و خواهش کرد این جوان را نزد

اعمال رسولان / ۲۳

شما بیاورم تا خبری به عرضتان برساند.»

^{۱۹} فرمانده دست پسر را گرفت و به گوشه‌ای برد و از او پرسید: «چه می‌خواهی بگویی؟»

^{۲۰} گفت: «همین فردا یهودیان می‌خواهند از شما خواهش کنند که باز پولس را به شورا ببرید، به بهانه اینکه می‌خواهند سؤالات بیشتری از او بکنند. ^{۲۱} ولی خواهش می‌کنم شما این کار را نکنید! چون بیش از چهل نفرشان کمین کرده‌اند تا بر سر او بریزند و او را بکشند. قسم نیز خورده‌اند که تا او را نکشند، لب به غذا نزنند. حالا همه حاضر و آماده‌اند، فقط منتظرند که شما با درخواستشان موافقت کنید.»

تحویل پولس به فرماندار رومی

^{۲۲} وقتی آن جوان می‌رفت، فرمانده به او گفت: «نگذار کسی بفهمد که این موضوع را به من گفته‌ای.» ^{۲۳} و ^{۲۴} سپس فرمانده دو نفر از افسران خود را صدا زد و دستور داد: «دویست سرباز پیاده، دویست نیزه‌دار و هفتاد سواره نظام آماده کنید تا امشب ساعت نه به قیصریه بروند. یک اسب هم به پولس بدهید تا سوار شود و او را صحیح و سالم بدست فلیکس فرماندار بسپارید.»

^{۲۵} این نامه را هم برای فرماندار نوشت: ^{۲۶} «کلودیوس لیسپاس به جناب فلیکس، فرماندار گرامی سلام می‌رساند.

^{۲۷} «یهودیان این مرد را گرفته بودند و می‌خواستند او را بکشند. وقتی فهمیدم رومی است، سربازانی فرستادم و نجاتش دادم. ^{۲۸} سپس او را به شورای ایشان بردم تا معلوم شود چه کرده است. ^{۲۹} معلوم شد دعوا بر سر عقاید یهودی خودشان است و البته چیزی نبود که بشود بسبب آن او را زندانی یا اعدام کرد. ^{۳۰} اما وقتی مطلع شدم که توطئه چیده‌اند تا او را بکشند، تصمیم گرفتم وی را به حضور شما بفرستم. به هرکس هم که از او شکایت داشته باشد می‌گویم به حضور شما بیاید.»

^{۳۱} پس همان شب سربازان مطابق دستور فرمانده خود، پولس را به شهر آنتی پاتریس رسانیدند. ^{۳۲} صبح روز بعد پولس را تحویل سواره نظام دادند تا

اعمال رسولان / ۲۴

او را به قیصریه ببرند و خود به برج بازگشتند.

^{۳۳} وقتی به قیصریه رسیدند، پولس را با نامه به فرماندار تحویل دادند. ^{۳۴} فرماندار نامه را خواند. سپس از پولس پرسید: «اهل کجایی؟» پولس جواب داد: «اهل قلیقیه هستم.» ^{۳۵} فرماندار به او گفت: «هرگاه شاکیان برسند، به پرونده‌ات رسیدگی خواهم کرد.» سپس، دستور داد که او را در قصر هیرودیس پادشاه نگه دارند.

پولس در دادگاه رومی

۲۴ پنج روز بعد، حنانیا کاهن اعظم با عده‌ای از سران یهود و یک وکیل دعاوی به قیصریه آمد تا شکایت خود را از پولس تقدیم دادگاه کند. نام وکیل ترتولس بود. ^۲ پس، دادگاه پولس را احضار کرد. وقتی او حاضر شد ترتولس شکایت خود را به این شرح آغاز کرد:

«عالیجناب فرماندار، شما برای ما یهودیان صلح و آرامش آورده‌اید و جلو تبعیض و طرفداری را گرفته‌اید. ^۳ به این جهت از شما بی‌اندازه سپاسگزاریم. ^۴ برای اینکه سر شما را درد نیاورم، اجازه می‌خواهم بطور خلاصه اتهامات این متهم را به عرض برسانم. ^۵ او شخصی فتنه‌انگیز است که دائم یهودیان را در سرتاسر جهان به شورش و یاغیگری برضد دولت روم تحریک می‌کند؛ و سردهسته فرقه‌ای است به نام «ناصری‌ها». ^۶ ما زمانی او را گرفتیم که در صدد بود خانه خدا را نجس سازد.

«می‌خواستیم او را عادلانه به سزای اعمالش برسانیم، ^۷ ولی لیسایس، فرمانده هنگ آمد و به زور او را از چنگ ما خارج ساخت، ^۸ و اصرار داشت که او طبق قانون روم محاکمه شود. خود شما می‌توانید از او بازجویی کنید تا به صحت این اتهامات پی ببرید.»

^۹ بقیه یهودیان نیز گفته‌های او را تصدیق کردند. ^{۱۰} سپس نوبت به پولس رسید. فرماندار به او اشاره کرد تا برخیزد و از خود دفاع کند.

پولس گفت: «جناب فرماندار، می‌دانم که سالهای سال است که شما در مقام قضاوت، به مسائل یهود

رسیدگی می‌کنید. این امر به من قوت قلب می‌دهد

تا آزادانه از خود دفاع کنم. ^{۱۱} شما خیلی سلاطین می‌توانید تحقیق کنید و پی ببرید که من فقط دوازده روز پیش وارد اورشلیم شدم تا در خانه خدا عبادت کنم. ^{۱۲} آنگاه معلوم خواهد شد که من هرگز نه در خانه خدا آشوب براه انداختم و نه در کنیسه و نه در شهر، ^{۱۳} و مطمئن هستم که نمی‌تواند تهمت‌هایی را که به من می‌زنند، ثابت کند.

^{۱۴} «ولی به یک مورد اعتراف می‌کنم. من به راه نجات که به قول ایشان یک فرقه است ایمان دارم. من مثل اجدادم خدا را خدمت می‌کنم و به شریعت یهود و نوشته‌های پیغمبران ایمان دارم.

^{۱۵} «مثل خود این آقایان ایمان دارم که هم برای نیکان و هم برای بدان روز قیامت در پیش است. ^{۱۶} به همین دلیل با تمام توانایی‌ام سعی می‌کنم در حضور خدا و انسان با وجدانی پاک زندگی کنم.

^{۱۷} «من پس از سالها دوری با مقداری پول برای کمک به قوم و انجام مراسم قربانی به اورشلیم بازگشتم. ^{۱۸} اشخاصی که از من شکایت دارند، مرا در خانه خدا دیدند، آنهم درحالیکه تشکرات قلبی خود را به حضور خدا تقدیم می‌کردم و به رسم ایشان سرم را تراشیده بودم. نه دارودسته‌ای دور من بود و نه جار و جنجالی! ولی چند نفر از یهودیان آسیا مرا آنجا دیدند. ^{۱۹} اگر آنان نیز از من شکایتی دارند، باید اینجا حاضر شوند. ^{۲۰} حال، از این آقایانی که اینجا هستند پرسید که شورای ایشان، چه خطایی در من دیده است؟ ^{۲۱} بجز اینکه با صدای بلند گفتم: علت اینکه در حضور شما محاکمه می‌شوم این است که به روز قیامت ایمان دارم!»

^{۲۲} فلیکس که می‌دانست مسیحیان، آشوبگر و اهل جنجال نیستند، محاکمه را به تعویق انداخت و به یهودیان گفت: «منتظر باشید تا لیسایس، فرمانده هنگ بیاید. آنگاه به شکایت شما رسیدگی خواهم کرد.» ^{۲۳} سپس، دستور داد پولس را زندانی کنند ولی به نگهبانان سفارش کرد که با او خوش رفتاری نمایند تا از هر جهت راحت باشد و بگذارند دوستانش به ملاقات او بیایند و احتیاجاتش را تأمین کنند.

^{۲۴} چند روز بعد فلیکس با همسر خود دروسلا که

یهودی بود، به آنجا آمد و پولس را احضار کرد. وقتی پولس در باره ایمان به عیسی مسیح صحبت می کرد، هر دو با دقت گوش می دادند. ^{۲۵} ولی موقعی که برای آنان در مورد پاکدامنی و پرهیزگاری و داوری الهی موعظه کرد، فلیکس وحشت کرد و به پولس گفت: «فعلاً برو، هرگاه وقت کردم، به دنبالت می فرستم.»

^{۲۶} در ضمن، فلیکس توقع داشت پولس به او رشوه بدهد تا آزادش کند؛ پس وقت و بی وقت دنبال او می فرستاد و با او صحبت می کرد. ^{۲۷} دو سال به این ترتیب گذشت تا اینکه پُرکیوس فستوس جانشین فلیکس شد. فلیکس هم چون می خواست یهودیان از او راضی باشند، پولس را همچنان در زندان نگاه داشت.

پولس در حضور اغریپاس پادشاه و فستوس فرماندار

۲۵

سه روز پس از اینکه فستوس وارد قیصریه شد و پست جدید خود را تحویل گرفت، از قیصریه به اورشلیم سفر کرد. ^۲ در آنجا کاهنان اعظم و مشایخ یهود نزد فستوس رفتند و جریان پولس را به او گفتند، ^۳ و التماس کردند که هر چه زودتر او را به اورشلیم بفرستد. نقشه آنان این بود که پولس را در بین راه بکشند. ^۴ ولی فستوس جواب داد: «چون پولس در قیصریه است و خودم نیز بزودی به آنجا باز می گردم، ^۵ پس عده ای از رهبران شما که در این امر ذیصلاح می باشند، همراه من بیایند تا او را محاکمه کنیم.»

^۶ فستوس نزدیک هشت تا ده روز در اورشلیم ماند و سپس به قیصریه بازگشت و روز بعد پولس را برای بازجویی احضار کرد.

^۷ وقتی پولس وارد دادگاه شد، یهودیان اورشلیم دور او را گرفتند و تهمت های زیادی بر او وارد آوردند که البته نتوانستند آنها را ثابت کنند. ^۸ پولس تمام اتهامات آنان را رد کرد و گفت: «من بی تقصیرم. من نه مخالف شریعت یهود هستم، نه به خانه خدا

اعمال رسولان / ۲۵

بی احترامی کرده ام، و نه علیه دولت دست به اقدامی

زده ام.»

^۹ فستوس که می خواست رضایت یهودیان را جلب کند، از پولس پرسید: «آیا می خواهی به اورشلیم بروی و آنجا در حضور من محاکمه شوی؟» ^{۱۰} پولس جواب داد: «نه، من تبعه روم هستم و می خواهم در حضور امپراتور روم محاکمه شوم. خود شما می دانید که من بی تقصیرم. اگر هم کاری کرده ام که باید بمیرم، حاضرم بمیرم! ولی اگر بی تقصیرم، نه شما و نه هیچ کس دیگر حق ندارد مرا بدست اینها بسپارد تا کشته شوم. من درخواست می کنم خود قیصر به دادخواست من رسیدگی فرمایند.»

^{۱۲} فستوس با مشاوران خود مشورت کرد و بعد جواب داد: «بسیار خوب! حالا که می خواهی قیصر به دادخواست تو رسیدگی کند، به حضور او خواهی رفت.»

^{۱۳} چند روز بعد اغریپاس پادشاه با همسر خود برنیکی برای دیدن فستوس به قیصریه آمد. ^{۱۴} در آن چند روزی که آنجا بودند، فستوس موضوع پولس را پیش کشید و به پادشاه گفت: «یک زندانی داریم که فلیکس محاکمه او را به من واگذار کرد. ^{۱۵} وقتی در اورشلیم بودم کاهنان اعظم و مشایخ یهود نزد من از او شکایت کردند و خواستند اعدامش کنم. ^{۱۶} البته من فوری به ایشان گفتم که قانون روم کسی را بدون محاکمه محکوم نمی کند، بلکه اول به او فرصت داده می شود تا با شاکیان خود روبرو شود و از خود دفاع کند.»

^{۱۷} «وقتی ایشان به اینجا آمدند، روز بعد دادگاه تشکیل دادم و دستور دادم پولس را بیاورند. ^{۱۸} ولی تهمت هایی که به او زدند، آن نبود که من انتظار داشتم. ^{۱۹} موضوع فقط مربوط به مذهب خودشان بود و یک نفر به نام عیسی که ایشان می گویند مرده است، اما پولس ادعا می کند که او زنده است! ^{۲۰} از آنجا که من در اینگونه مسائل وارد نبودم، از او پرسیدم: آیا می خواهی به اورشلیم بروی و در آنجا محاکمه شوی؟ ^{۲۱} ولی پولس به قیصر متوسل شد!

اعمال رسولان / ۲۶

پس، او را به زندان فرستادم تا ترتیب رفتنش را به

حضور قیصر بدهم.»

^{۲۲} اغریپاس گفت: «خود من هم مایل هستم سخنان این مرد را بشنوم.»

فستوس جواب داد: «بسیار خوب، فردا او را به حضور شما خواهم آورد.»

^{۲۳} روز بعد، وقتی پادشاه و برنیک با شکوه و جلال تمام وارد تالار دادگاه شدند و اُمرای سپاه و مقامات بلند مرتبه شهر نیز همراهشان بودند، فستوس دستور داد پولس را بیاورند.

^{۲۴} آنگاه فستوس گفت: «اعلیحضرتا، حضار محترم، این است آن مردی که هم یهودیان قیصریه و هم یهودیان اورشلیم خواستار مرگش می‌باشند. ^{۲۵} ولی به نظر من کاری نکرده است که سزاوار مرگ باشد. بهرحال، او برای تبرئه خود به قیصر متوسل شده است و من هم چاره‌ای ندارم جز اینکه او را به حضور قیصر بفرستم. ^{۲۶} ولی نمی‌دانم برای قیصر چه بنویسم، چون واقعاً تقصیری ندارد. به همین جهت، او را به حضور شما آورده‌ام و مخصوصاً به حضور شما ای اغریپاس پادشاه، تا از او بازجویی کنید و بعد بفرمایید چه بنویسم. ^{۲۷} چون صحیح نیست یک زندانی را به حضور قیصر بفرستم ولی ننویسم جرم او چیست!»

پولس دوباره سرگذشت خود را تعریف می‌کند

۲۶ اغریپاس به پولس گفت: «اجازه داری ماجرا را بازگو کنی.»

آنگاه پولس دست خود را دراز کرده به دفاع از خود پرداخت:

^۲ «اعلیحضرتا، برای من باعث افتخار است که بتوانم در حضور شما به اتهاماتی که بر من وارد شده است جواب دهم و از خود دفاع کنم. ^۳ مخصوصاً که می‌دانم شما با قوانین و آداب و رسوم یهود آشنا هستید، پس تمنا دارم با شکیبایی به عرایضم توجه بفرمایید:

^۴ «همانطور که یهودیان می‌دانند، من از کودکی

به رسم یهود تربیت شده‌ام، اول در شهر خود

طرسوس و بعد در اورشلیم، و مطابق آن هم زناگویی کردم. ^۵ اگر ایشان بخواهند، می‌توانند سخنانم را تصدیق کنند که من همیشه یک فریسی خیلی جدی بوده و از قوانین و آداب و رسوم یهود اطاعت کرده‌ام. ^۶ ولی این همه تهمت که به من می‌زنند به این علت است که من در انتظار انجام آن وعده‌ای می‌باشم که خدا به اجداد ما داده است. ^۷ تمام دوازده قبیله اسرائیل نیز شبانه‌روز تلاش می‌کنند تا به همین امید برسند که من دارم، همین امید که، اعلیحضرتا، آن را در من محکوم می‌کنند. ^۸ اما آیا ایمان به زندگی پس از مرگ جرم است؟ آیا به نظر شما محال است که خدا بتواند انسان را پس از مرگ دوباره زنده کند؟ ^۹ «من هم زمانی معتقد بودم که باید پیروان عیسی ناصری را آزار داد. ^{۱۰} از این جهت، به دستور کاهنان اعظم، مسیحیان زیادی را در اورشلیم زندانی کردم. وقتی به مرگ محکوم می‌شدند، من نیز به ضد ایشان رأی موافق می‌دادم. ^{۱۱} در همهٔ کنیسه‌ها بارها مسیحیان را با زجر و شکنجه وادار می‌کردم به مسیح بد بگویند. شدت مخالفت من بقدری زیاد بود که حتی تا شهرهای دوردست نیز آنان را تعقیب می‌کردم.

^{۱۲} «یکبار که در یک چنین مأموریتی، بسوی دمشق می‌رفتم و اختیارات تام و دستورات کاهنان اعظم نیز در دستم بود. ^{۱۳} در بین راه نزدیک ظهر، اعلیحضرتا، از آسمان نور خیره‌کننده‌ای گرداگرد من و همراهانم تابید، نوری که از خورشید نیز درخشان‌تر بود. ^{۱۴} وقتی همهٔ ما بر زمین افتادیم، صدایی شنیدم که به زبان عبری به من می‌گفت: پولس! پولس! چرا اینقدر مرا آزار می‌دهی؟ با این کار، فقط به خودت لطمه می‌زنی.

^{۱۵} «پرسیدم: آقا شما کیستید؟

«خداوند فرمود: من عیسی هستم، همان که تو او را اینقدر آزار می‌دهی. ^{۱۶} حال، برخیز! چون به تو ظاهر شده‌ام تا تو را انتخاب کنم که خدمتگزار و شاهد من باشی. تو باید واقعهٔ امروز و اموری را که در آینده به تو نشان خواهم داد، به مردم اعلام کنی. ^{۱۷} و من از تو در برابر قوم خود و قوم‌های بیگانه حمایت خواهم

کرد. بلی، می‌خواهم تو را نزد غیریهودیان بفرستم،

در این مورد با یکدیگر مذاکره نمودند، به توافق رسیده، گفتند: «این مرد کاری نکرده است که سزاوار مرگ یا حبس باشد.»

۳۲ اغریپاس به فستوس گفت: «اگر از قیصر دادخواهی نکرده بود، می شد او را آزاد کرد.»

پولس عازم روم می شود

۲۷ بالاخره ترتیبی دادند که ما را با کشتی به روم بفرستند. پولس و چند زندانی دیگر را به افسری به نام یولیوس که از افسران گارد امپراطوری بود تحویل دادند. ۲ ما سوار یک کشتی شدیم که از «آدرمیتوم» آمده بود و قرار بود در چند بندر آسیا لنگر بیندازد. این را نیز بگویم که در این سفر ارسترخوس یونانی، اهل تسالونیک می هم با ما بود.

۳ روز بعد که در بندر صیدون لنگر انداختیم، یولیوس با پولس بسیار خوش رفتاری کرد و اجازه داد که به دیدن دوستانش برود و تا موقع حرکت کشتی مهمان آنان باشد. ۴ از آنجا باز راه دریا را در پیش گرفتیم ولی باد مخالف چنان شدید بود که کشتی از مسیرش خارج شد. پس مجبور شدیم از شمال قبرس که باد پناه بود حرکت کنیم. ۵ از آبهای ایالات قلیقیه و پمفلیه که گذشتیم، در «میرای» پیاده شدیم که در ایالت لیکیه واقع است. ۶ در آنجا افسر ما یک کشتی مصری پیدا کرد که از اسکندریه می آمد و عازم ایتالیا بود. پس ما را سوار آن کرد.

۷ پس از چند روز که دریا متلاطم بود، بالاخره به بندر قنیدوس نزدیک شدیم. ولی کولاک بقدری شدید بود که مجبور شدیم مسیر خود را تغییر دهیم و بطرف جزیره کريت برویم. از بندر سلمونی گذشتیم و با هزار زحمت آهسته آهسته در جهت مخالف باد بطرف ساحل جنوبی پیش رفتیم تا به بندر زیبا رسیدیم که نزدیک شهر لسائیه بود. ۹ چند روز در آنجا ماندیم. کم کم هوا برای سفر دریایی خطرناک می شد، چون آخر پاییز بود. ۱۰ پولس هم این موضوع را به کارکنان کشتی تذکر داد: «آقایان، من مطمئن هستم اگر جلوتر برویم، در زحمت خواهیم افتاد.

اعمال رسولان / ۲۷

شاید کشتی از هم متلاشی شود یا مجبور شویم بار

۸ چشمان ایشان را بگشایی تا به حالت واقعی خود پی ببرند و از گناه دست کشیده، از ظلمت شیطان خارج شوند و در نور خدا زندگی کنند. و من گناهان ایشان را خواهم بخشید و آنان را به خاطر ایمانی که به من دارند، در برکات مقدسین سهیم خواهم ساخت. ۱۹ «بنابراین، اعلیحضرتا، من از آن رؤیای آسمانی سرپیچی نکردم. ۲۰ پس نخست به یهودیان در دمشق، اورشلیم و سرتاسر یهودیه و بعد به غیر یهودیان اعلام کردم که توبه نموده، بسوی خدا بازگشت کنند و با اعمال خود نشان دهند که واقعاً توبه کرده اند. ۲۱ بخاطر همین موضوع، یهودیان در خانه خدا مرا دستگیر نمودند و سعی کردند مرا بکشند. ۲۲ اما به یاری خدا و تحت حمایت او تا امروز زنده مانده ام تا این حقایق را برای همه، کوچک و بزرگ، بیان کنم. پیغام من همان است که پیغمبران خدا و موسی به مردم تعلیم می دادند، ۲۳ که مسیح می بایست درد و رنج بکشد و اولین کسی باشد که پس از مرگ زنده شود تا به این وسیله، به زندگی یهود و غیریهود روشنائی بخشد.»

۲۴ ناگهان فستوس فریاد زد: «پولس تو دیوانه ای! تحصیلات زیاد مغز تو را خراب کرده است!»

۲۵ اما پولس جواب داد: «عالیجناب فستوس، من دیوانه نیستم. آنچه می گویم عین حقیقت است. ۲۶ خود پادشاه نیز این امور را می دانند. من بسیار روشن و واضح سخن می گویم، چون خاطر جمع هستم که پادشاه با تمام این رویدادها آشنا می باشند، زیرا هیچیک از آنها در خفا صورت نگرفته است. ۲۷ ای اغریپاس پادشاه، آیا به پیغمبران خدا ایمان دارید؟ البته که دارید...»

۲۸ پادشاه حرف او را قطع کرد و گفت: «آیا به این زودی می خواهی مرا متقاعد کنی که مسیحی شوم؟» ۲۹ پولس جواب داد: «دیر یا زود، از خدا می خواهم که نه فقط شما بلکه تمام کسانی که در اینجا حاضرند، مانند من مسیحی شوند، اما نه مسیحی زندانی!»

۳۰ آنگاه پادشاه، فرماندار، برنیک و سایرین برخاستند و از تالار دادگاه بیرون رفتند. ۳۱ هنگامی که

اعمال رسولان / ۲۷

کشتی را به دریا بریزیم و سرنشینان صدمه ببینند، یا حتی بعضی بمیرند.»^{۱۱} ولی افسری که مسئول زندانیان بود به ناخدا و صاحب کشتی بیشتر گوش می داد تا به پولس.^{۱۲} و چون بندر زیبا پناهگاه خوبی نبود و نمی شد زمستان را در آنجا گذرانند، اکثر کارکنان کشتی مصلحت دانستند که به فینیکس بروند تا زمستان را در آنجا بسر برند. فینیکس یکی از بنادر کریت و بندری مناسب است و رو به شمال غربی و جنوب غربی بود.

^{۱۳} همان وقت از جنوب، باد ملایمی وزید و گمان کردند برای سفر روز خوبی است. پس، لنگر کشتی را کشیدند و در طول ساحل حرکت کردیم.

^{۱۴} اما طولی نکشید که ناگهان هوا تغییر کرد. باد شدیدی وزید که آن را باد شمال شرقی می گفتند. طوفان کشتی را بطرف دریا برد. آنها اول سعی کردند کشتی را به ساحل برسانند ولی موفق نشدند. ناچار کشتی را بحال خود رها کردند تا ببینند چه پیش می آید. باد تند هم آن را به جلو می راند.

^{۱۶} بالاخره کشتی را به جنوب جزیره کوچکی رساندیم به نام کلودا، در آنجا با هزار زحمت قایق نجات را که عقب کشتی بود، روی کشتی آوردند. ^{۱۷} بعد کشتی را با طناب محکم بستند تا بدنه آن بیشتر دوام بیاورد. از ترس اینکه مبادا کشتی در شن های روان ساحل آفریقا گیر کند، بادبانهای آن را پایین کشیدند و باز باد تند آن را جلو برد.

^{۱۸} روز بعد که دریا طوفانی تر بود، بار کشتی را به دریا ریختند. ^{۱۹} فردای آن روز هم لوازم یدکی کشتی و هرچه را که به دستشان رسید، به دریا ریختند. ^{۲۰} روزها یکی پس از دیگری سپری می شد بدون این که رنگ آفتاب یا ستارگان را ببینیم. باد همچنان با شدت غرش می کرد و دمی فرو نمی نشست. همه امیدشان را از دست داده بودند.

^{۲۱} برای مدت زیادی هیچکس لب به غذا نزده بود، تا اینکه پولس کارکنان کشتی را دور خود جمع کرد و گفت: «آقایان، اگر از همان اول به من گوش می دادید و از بندر زیبا جدا نمی شدید، این همه ضرر و زیان

نمی دیدید!» ولی حالا غصه نخورید؛ حتی اگر کشتی

غرق شود، به جان هیچ یک از ما ضرری نخواهد رسید.^{۲۳} چون دیشب فرشته آن خدایی که از آن او هستم و خدمتش می کنم، پیش من آمد^{۲۴} و گفت: پولس، نترس چون تو حتماً به حضور قیصر خواهی رسید! علاوه براین، خدا به درخواست تو، زندگی تمام همسفرانت را نجات خواهد داد.

^{۲۵} «پس دل و جرأت داشته باشید! من به خدا ایمان دارم. هر چه خدا فرموده است، همان خواهد شد!» ولی این را نیز بدانید که در یک جزیره، کشتی ما از هم متلاشی خواهد شد.

^{۲۷} پس از چهارده روز طوفان، در یک نیمه شب هولناک، درحالی که در دریای آدریاتیک دستخوش موجهای کوه پیکر دریا بودیم، دریانوردان احساس کردند که به خشکی نزدیک شده ایم.^{۲۸} عمق آب را که اندازه گرفتند، معلوم شد چهل متر است. کمی بعد باز اندازه گرفتند و معلوم شد فقط سی متر است.^{۲۹} با این حساب فهمیدند که بزودی به ساحل می رسیم. و چون می ترسیدند کشتی به تخته سنگهای ساحل بخورد، از پشت کشتی چهار لنگر به دریا انداختند و دعا می کردند زودتر روز شود.

^{۳۰} چند نفر از ملاحان می خواستند کشتی را بگذارند و فرار کنند. پس به این بهانه که می خواهند لنگرهای جلو کشتی را به آب بیندازند، قایق نجات را به آب انداختند.^{۳۱} اما پولس به سربازان و افسر فرمانده آنان گفت: «اگر ملاحان در کشتی نمانند همه شما از بین می روید.»^{۳۲} پس سربازان طنابهای قایق نجات را بریدند و آن را در دریا رها کردند تا کسی فرار نکند.

^{۳۳} وقتی هوا روشن شد، پولس به همه التماس کرد که چیزی بخورند و گفت: «دو هفته است که شما لب به غذا نزده اید.»^{۳۴} خواهش می کنم برای سلامتی خودتان چیزی بخورید. چون مویی از سر شما کم نخواهد شد!

^{۳۵} آنگاه خودش نان برداشت، در مقابل همه از خدا تشکر کرد و تکه ای از آن را خورد.^{۳۶} ناگهان همه احساس کردند که حالشان بهتر شده و مشغول خوردن شدند.^{۳۷} در کشتی جمعاً دویست و هفتاد و

هنگامی که انفر بودیم.^{۳۸} کارکنان کشتی پس از صرف غذا، هر چه گندم در کشتی بود به دریا ریختند و کشتی سبک تر شد.

^{۳۹} وقتی روز شد، نتوانستند بفهمند آنجا کجاست. ولی خلیجی دیدند با ساحلی شنی. نمی دانستند آیا می توانند از میان تخته سنگها کشتی را به ساحل برسانند یا نه.^{۴۰} بالاخره تصمیم گرفتند امتحان کنند. پس لنگرها را بریدند و در دریا رها کردند. سکان کشتی را شل کردند، بادبانهای جلو را بالا کشیدند و یکراست بطرف ساحل رفتند.^{۴۱} اما کشتی به سدی از شن و گل در زیر آب برخورد و به گل نشست. دماغه کشتی در شن فرو رفت و قسمت عقب آن در اثر امواج شدید متلاشی شد.

^{۴۲} سربازان به افسر فرمانده خود توصیه کردند که اجازه دهد زندانیها را بکشند، مبادا کسی شناکنان به ساحل برسد و فرار کند!^{۴۳} اما یولیوس موافقت نکرد چون می خواست پولس را نجات دهد. سپس به تمام کسانی که می توانستند شنا کنند دستور داد به داخل آب بپرند و خود را به خشکی برسانند،^{۴۴} و بقیه سعی کنند روی تخته پاره ها و قطعات کشتی به دنبال آنان بروند. به این ترتیب همگی به سلامت به ساحل رسیدند!

نشد. پس نظرشان را عوض کردند و گفتند: «او یکی از خدایان است!»

^۷ نزدیک ساحل، همانجایی که ما پیاده شدیم، ملکی بود متعلق به پوبلیوس، حاکم آن جزیره. او ما را با خوشی به خانه خود برد و با کمال احترام سه روز پذیرایی کرد.^۸ از قضا پدر پوبلیوس مبتلا به تب و اسهال خونی بود. پولس نزد او رفت و برایش دعا کرد و دست بر سر او گذاشت و شفایش داد!^۹ همه بیماران دیگر آن جزیره نیز آمدند و شفا یافتند.^{۱۰} در نتیجه سیل هدایا بسوی ما جاری شد. به هنگام حرکت نیز، هر چه برای سفر لازم داشتیم برای ما به کشتی آوردند.

^{۱۱} سه ماه پس از اینکه کشتی ما در هم شکست، با یک کشتی دیگر حرکت کردیم. این بار با کشتی اسکندریه ای به اسم «برادران دوقلو» که زمستان در آن جزیره مانده بود سفر می کردیم.^{۱۲} سر راهمان سه روز در سراکیوس ماندیم.^{۱۳} از آنجا دور زدیم تا به ریغیون رسیدیم. روز بعد باد جنوبی وزید. پس یک روزه به بندر پوطیولی رسیدیم.^{۱۴} در آنجا چند مسیحی پیدا کردیم که از ما خواهش کردند یک هفته پیش ایشان بمانیم. پس از آنجا به روم رفتیم.

پولس در روم

^{۱۵} مسیحیان روم که شنیده بودند ما می آییم، تا فوروم سر راه اپیوس، به پیشواز ما آمدند. بعضی نیز در شهرک سه میخانه به استقبال ما آمدند. وقتی پولس ایشان را دید، خدا را شکر کرد و جان تازه ای گرفت.

^{۱۶} وقتی به روم رسیدیم، به پولس اجازه دادند که هر جا می خواهد زندگی کند. فقط یک نگهبان همیشه مراقب او بود.^{۱۷} سه روز پس از ورودمان به روم، پولس سران یهود آن محل را جمع کرد و به ایشان گفت: «ای برادران، یهودیان اورشلیم مرا گرفتند و تحویل دولت روم دادند تا آزارم دهند، با اینکه نه به کسی آزار رسانده بودم و نه به آداب و رسوم اجدادمان بی حرمتی کرده بودم.^{۱۸} رومی ها از من

اعمال رسولان / ۲۸

بازجویی کردند و خواستند آزادم کنند، چون پی

معجزه در جزیره مالت

۲۸ وقتی سالم به ساحل رسیدیم، فهمیدیم در جزیره مالت هستیم. مردم آن جزیره با ما بسیار خوش رفتاری کردند و چون باران می آمد و سرد بود آتشی درست کردند تا از ما پذیرایی کنند.^۳ پولس نیز هیزم جمع می کرد و روی آتش می گذاشت. ناگهان در اثر حرارت، ماری سمی بیرون آمد و محکم به دست او چسبید!^۴ وقتی اهالی جزیره این را دیدند، به یکدیگر گفتند: «بدون شک این مرد قاتل است! با اینکه از طوفان جان سالم بدر برد، ولی عدالت نمی گذارد زنده بماند!»

^۵ اما پولس مار را در آتش انداخت بدون این که صدمه ای ببیند.^۶ مردم منتظر بودند پولس ورم کند، یا

اعمال رسولان / ۲۸

ناگهان بیفتد و بمیرد، ولی هر چه منتظر شدند، خبری

برای سخنان خود دلیل می آورد. ۱۰۷۶
۲۴ در میان حضار، بعضی ایمان آوردند و بعضی
نیاوردند. ۲۵ ولی بعد از گفتگوی زیاد و رد و بدل
کلمات، از پولس جدا شدند، درحالیکه سخنان آخر
او پی در پی در گوشه‌هایشان صدا می کرد:

«روح‌القدس چه خوب به اشعیای نبی گفته است:
۲۶ به قوم اسرائیل بگو که می شنوید و می بینید اما
نمی فهمید. ۲۷ چون دلتان سخت و گوش‌تان سنگین
شده است. چشمانتان را به روی معرفت خدا بسته‌اید،
چون نمی‌خواهید ببینید و بشنوید و بفهمید و بسوی
من باز گردید تا شما را شفا بخشم. ۲۸ و ۲۹ پس بدانید
که غیر یهودیان به این نجات دست یافته، آن را
خواهند پذیرفت.»

۳۰ پولس دو سال تمام در خانه اجاره‌ای خود
ساکن بود و تمام کسانی را که به دیدن او می آمدند، با
روی خوش می پذیرفت ۳۱ و با شهادت درباره
ملکوت خدا و عیسی مسیح خداوند با ایشان صحبت
می کرد بدون آنکه کسی مانع او شود.

بردند کاری نکرده‌ام که سزاوار مرگ باشم. ۱۹ اما
وقتی یهودیان مخالفت کردند، مجبور شدم از قیصر
دادخواهی کنم، بی آنکه نظر بدی به یهود داشته باشم.
۲۰ اما از شما خواهش کردم امروز به اینجا بیایید تا
ضمن آشنایی بگویم که این زنجیری که به دستهای
من بسته‌اند بخاطر این است که ایمان دارم مسیح
موعود ظهور کرده است.»

۲۱ جواب دادند: «ما چیزی بضد تو نشنیده‌ایم. نه
نامه‌ای از یهودیه داشته‌ایم و نه گزارشی از مسافرانی
که از اورشلیم آمده‌اند. ۲۲ ولی می‌خواهیم از خودت
بشنویم که چه ایمانی داری، چون تنها چیزی که
درباره مسیحیان می‌دانیم این است که همه جا از آنان
بد می‌گویند.»

۲۳ پس قرار شد یک روز دیگر بیایند. در روز
مقرر، عده زیادی به خانه او آمدند و پولس درباره
ملکوت خدا و عیسی مسیح برای ایشان صحبت کرد.
او از صبح تا عصر از پنج کتاب موسی و کتب پیامبران